

بانوان صحابه الگوهای شایسته

مؤلف:

عبدالرحمان رأفت باشا

مترجم:

اکبر مکرمی

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.ahlesonnat.com

www.isl.org.uk

www.islamtape.com

www.blestfamily.com

www.islamworldnews.com

www.islamage.com

www.islamwebpedia.com

www.islampp.com

www.videofarda.com

www.nourtv.net

www.sadaislam.com

www.islamhouse.com

www.bidary.net

www.tabesh.net

www.farsi.sunnionline.us

www.sunni-news.net

www.mohtadeen.com

www.ijtehadat.com

www.islam411.com

www.videofarsi.com

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

حلیمه سعدیه مادر رضاعی رسول اکرم ﷺ	۵
بیوه عرب ام سلمه رضی الله عنها	۱۳
صفیه رضی الله عنها دختر عبدالمطلب	۲۱
صفیه و تربیت فرزند	۲۲
پذیرش اسلام	۲۲
نقش او در احد	۲۳
موضع گیری صفیه در روز خندق	۲۵
فرازهایی از زندگی فاطمه زهرا رضی الله عنها ریحانه رسول اکرم ﷺ	۲۹
خواستگاران و ازدواج با علی	۳۰
مقدار جهیزیه	۳۱
مهر و محبت پدری	۳۱
قدوم نورسیده ها	۳۳
برخورد پیامبر با فرزندان فاطمه رضی الله عنها	۳۳
برخورد پیامبر ﷺ با فاطمه رضی الله عنها	۳۴
وفات فاطمه رضی الله عنها	۳۵
اسماء دختر ابی بکر صدیق رضی الله عنها ذات النطاقین	۳۷
داستان عبدالله بن زبیر	۴۰
نسبیه مازنیه	۴۷

رمله دختر ابوسفیان ۵۷

غمیضان دختر ملحان مشهور به ام سلیم ۶۵

حلیمه سعدیه مادر رضاعی رسول اکرم ﷺ

این بانوی فهیم، بردبار و اندیشمند و گرامی که ما از آن سخن می‌گوئیم برگزیده هر مسلمان و عزیزدل هر مؤمن است. او کسی است که از پستان‌های پاک و مطهرش مولود مبارکی هم‌چون محمد ابن عبدالله تغذیه می‌کند و در آغوش گرم و مهربانش می‌آساید و در دامن پرمهر و محبتش پرورش می‌یابد و فصاحت و بلاغت و شیرینی لهجه او و خویشاوندانش با طبیعت و سرشت این کودک عجین می‌گردد و در نتیجه او زیباترین سخن را دارد و شیرین‌ترین لهجه را. آری؛ این بانوی گرامی و ارجمند حلیمه سعدیه مادر رضاعی پیامبر گرامی اسلام ﷺ می‌باشد.

باید دانست شیردهی حلیمه به مولود مبارکی که باغ دنیا را پر از عطر نیکی و محبت نمود و فروغ هدایت را بر ظلمتکده‌اش افروخت و بوستان دنیا را با نهال‌های فضائل اخلاقی و آداب و سنن خداپسندانه آراست؛ داستانی دارد از زیباترین و شگفت‌انگیزترین داستان‌ها؛ به پای صحبت حلیمه می‌نشینیم تا داستانش را با زیبایی و جذابیتی خاص و در عین حال ساده و گیرا برای ما بیان کند گزارش او در مورد پیامبر از زیباترین گزارش‌ها و داستان‌ها است او چنین می‌گوید: همراه با شوهر و فرزند کوچک‌مان از خانه بیرون شده و در جستجوی کودکان شیرخواره راهی مکه شدیم تعدادی از زنان بنی سعد همراه ما بودند آن‌ها نیز همین هدف را دنبال می‌کردند خشکسالی بر همه‌جا حاکم بود، کشت و زراعت‌ها از بی‌آبی، خشکیده بودند و پستان‌ها قطره‌ای از شیر سخاوت نمی‌کردند. ما دو سواری همراه داشتیم که بسیار نحیف و لاغر و پیر و ناتوان بودند قطره‌ای از شیر در پستان‌هایشان یافت نمی‌شد. من و فرزندم روی یکی از آن‌ها سوار شدیم و شوهرم^۱ نیز بر روی آن شتر دیگر، اما شتر شوهرم لاغرتر و ناتوان‌تر بود. قسم به خدا به خاطر گریه

۱ - شوهر حلیمه حارث ابن عبدالعزی اسعدی بود و فرزندش نیز عبدالله نام داشت.

پسرم شب‌ها آرام و خواب نداشتیم چرا که در پستان‌هایم شیری یافت نمی‌شد تا به او بدهم و خاموشش سازم در پستان‌های شتر نیز شیری نبود که با آن تغذیه کند در میان راه ما از دیگران عقب مانده بودیم چرا که الاغ ما بسیار لاغر و ناتوان بود و این باعث شد تا دوستان همسفر از ما برنجند و متحمل مشکلات و سختی‌هایی در سفر بشوند.

وقتی به مکه رسیدیم در جستجوی شیرخوارها برآمدیم. اما در این میان با حادثه‌ای برخوردیم که انتظارش را نداشتیم و دروازه ذهن و گمانم را نمی‌کوبید. حادثه از این قرار بود که نوزادی کوچک به نام محمد بن عبدالله تقدیم حضور همه زنان دایه و شیرده ده شد ولی هیچ‌کدام او را نپذیرفتند و به او توجهی نکردند همه‌مان او را نپذیرفتیم چرا که او یتیم بود و ما با خود می‌گفتیم: مادر یک کودک یتیم چه نفعی می‌تواند به ما برساند؟! و یا از پدربزرگش چه سود و نفعی حاصل ما خواهد شد؟!!

هنوز دو روز بیشتر نگذشته بود که تمامی همراهانم موفق شدند تا هر کدامشان شیرخوارهای را بیابند اما من موفق نشده بودم تا کسی را بیابم.

لحظه حرکت فرا رسید و من به ناچار به شوهرم گفتم: همه همراهانم موفق شدند تا شیرخوارهای بیابند برای خود مناسب نمی‌بینم دست خالی برگردم باید پیش آن پسر یتیم بروم او را همراه خود بردارم.

شوهرم گفت: عیبی ندارد، شاید وجود آن پسر یتیم سبب خیر و برکت قرار گیرد و فرجی شود برو و او را بگیر؛ من نیز رفتم و او را از مادرش تحویل گرفتم و فقط به این خاطر که دست خالی برنگردم این کار را کردم نه به علتی دیگر، کودک را در آغوش گرفتم و به جایی که سامان سفر نهاده شده بود برگشتم، کودک را در دامن خود نهادم و پستانم را در دهانش، به معجزه‌ای برخورددم، پستان‌هایی که تا آن لحظه خشکیده بودند و قطره‌ای شیر در آن‌ها یافت نمی‌شد سرشار شیر شدند آن کودک خورد و سیر شد و برادرش نیز از این پستان سیر خورد و سپس هر دویشان در خواب آرامی فرو رفتند.

همان‌طور که قبلاً گذشت به‌خاطر فرزند کوچک‌مان و گریه‌های زجرآورش بجز مقدار اندکی، خواب چشمان ما را نوازش نکرده بود بسیار خسته بودیم و در آرزوی نوازش خواب؛ دراز کشیدیم تا دمی بیاسائیم اما ناگهان چیزی توجه شوهرم را به خود جلب نمود.

او متوجه شد شتر لاغر اندام و پیر و افتاده ما که قطره‌ای شیر نداشت پستان‌هایش مالا مال از شیر شده است دهشت و حیرت سراسر وجودش را فرا گرفت. او باورش نمی‌شد و چشمان خود را باور نمی‌کرد به طرف شتر رفت شیر دوشید و از آن نوشید و برای بار دوم دوشید و من نوشیدم هر دویمان سیر شدیم و بهترین شب خود را در کمال آرامی و اطمینان سپری نمودیم.

فروغ روح‌بخش صبح دمید و چتر نورش را بر همه جا افکند شوهرم به من گفت: حلیمه (خوشا به سعادت) تو موفق شدی فرزند مبارکی را همراه خود بیاوری! من گفتم: آری چنین است من امیدوارم به سبب وجودش باران خیر و برکت بر ما باریدن آغاز کند. از مکه خارج شدیم من روی الاغ پیر و ناتوانم سوار شدم محمد را نیز همراه خود سوار کردم الاغ من پرتوان و نیرومند به راه افتاد و از همه چارپایان سبقت می‌گرفت تا جایی که هیچ حیوانی به او نمی‌رسید و نمی‌توانست همراهیش کند زنان همراه رو به من کرده و گفتند: چه شده ای دختر ابی ذؤیب کمی آهسته‌تر؛ مگر این همان الاغ پیر و افتاده نیست که به هنگام آمدن بر او سوار بودید؟! من در جواب آنان گفتم: آری قسم به خدا همان است که شما می‌گوئید آنان گفتند: در این صورت الاغ تو حالت به‌خصوصی دارد که حاکی از خیر و برکت است. به محل سکونت خویش سرزمین قبیله بنی سعد برگشتیم قحطی و خشک‌سالی از هر جای دیگر بیشتر در این منطقه سایه افکنده بود.

هر روز صبح گوسفندان‌مان را به صحرا برده و در آن‌جا به چرا مشغول می‌شدند و شامگاهان به خانه باز می‌گشتند شیرشان را می‌دوشیدیم و هر اندازه که میل داشتیم از

آن‌ها می‌نوشیدیم و به جز ما کسی دیگر یافت نمی‌شد که یک قطره شیر در پستان‌های گوسفندان‌شان پیدا شود.

خویشاوندان ما به چوپان‌های خود می‌گفتند: ای وای بر شما گوسفندان‌تان را به همان جائی ببرید و بچرانید که چوپان دختر ابی ذؤیب گوسفندان‌ش را به آن‌جا می‌برد. آن‌ها نیز گوسفندان خود را در همان مسیری به حرکت در می‌آوردند که ما آن‌جا گوسفندان خود را به چرا می‌بردیم اما بالعکس آن زبان‌بسته‌ها چیزی برای خوردن نمی‌یافتند و با شکم گرسنه و بدون این‌که قطره‌ای شیر در پستان‌شان تولید گردد برمی‌گشتند.

ما همواره زیر پوشش فضائل و برکات و رحمت‌های الهی قرار داشتیم تا این‌که مدتی شیرخوارگی که دو سال تمام بود به پایان رسید و از شیر باز داشته شد.

محمد در خلال این دو سال نسبت به بقیه هم‌سن و سال‌هایش رشد و ترقی شگفت‌انگیز و خارق‌العاده‌ای داشت او هنوز دوسالش را تمام نکرده بود که از لحاظ جسمی بسیار قوی و نیرومند شد و به حد کمال رسید تنها امید و آرزوی ما این بود که محمد نزد ما باشد و در میان ما بماند چرا که وجودش سراسر سبب خیر و برکت بود با این وجود به ناچار او را نزد مادرش بردم وقتی با مادرش ملاقات صورت گرفت او را در مورد فرزندش مطمئن ساختم و نگرانش را برطرف کردم و گفتم: چه خوب است که پسرت را باز به من بسپاری تا در هوای آزاد و سالم صحرا پرورش یابد و به رشد کامل جسمی و روحی برسد من بیم آن دارم از شدت گرما در مکه دچار مشکل شده و خدای نکرده مرض وبا دامنگیر او گردد؛ من همواره تلاش می‌کردم تا مهر مادری‌اش را تحریک کنم و عاطفه‌اش را به جوش آورم و قانعش سازم تا این‌که او راضی شد و مجدداً او را به من سپرد و ما با یک دنیا سرور و شادمانی به سرزمین خود بازگشتیم.

اما چند ماهی بیشتر از قدوم مبارک این کودک در میان ما نگذشته بود که حادثه‌ای که ترس و وحشت را بر ما مستولی ساخت و ما را پریشان نمود و تکان سختی داد.

یک روز صبح همراه برادرش گوسفندان را آن سوی خانه های مسکونی ما به صحرا بردند تا آن ها را به چرا مشغول سازند چیزی نگذشته که دیدیم برادرش دوان دوان به طرف ما می آید او گفت: به فریاد برادر قریشی من رسید دو نفر که لباس سفید بر تن داشتند او را گرفته و بر زمین درازش کشیدند و شکمش را پاره کردند.

من و شوهرم به سرعت به آن طرف حرکت کردیم تا به او رسیدیم رنگش پریده بود و بدنش مثل یید می لرزید. شوهرم او را گرفت من او را به آغوش کشیدم و گفتم: فرزندم! چه شده؟ چه اتفاقی افتاد؟ او گفت: دو نفر که لباس سفید بر تن داشتند مرا دراز کشیده و شکم را پاره کردند آن ها به دنبال چیزی می گشتند نمی دانم چه بود اما بالاخره رهایم ساختند و رفتند.

با شنیدن این خبر ترس و اضطراب سراسر وجودمان را فرا گرفت و فوراً بچه را برداشته و به خانه بازگشتیم.

وقتی به خانه رسیدیم شوهرم رو به من کرد و در حالی که قطرات مروارید اشک از دیدگانش سرازیر بود گفت: بیم آن دارم که این بچه دچار مشکل و مصیبتی شود و برایش حادثه ای بوجود آید و کاری از دست ما ساخته نباشد من معتقدم هرچه زودتر باید او را به خانواده و مادرش بازگردانیم آن ها بهتر می توانند از او محافظت و نگهداری کنند.

بدین ترتیب بچه را برداشتیم و به راه افتادیم تا این که به مکه رسیدیم و یک سره به طرف خانه آمنه رفتیم همین که چشمش به ما افتاد به طرف فرزندش خیره شد و بی درنگ رو به من کرد و گفت:

ای حلیمه چه شد که محمد را بازگرداندی تو که اصرار داشتی محمد نزد تو باشد؟ و آرزوی تو این بود تا در کنارت بماند؟

من گفتم: اما حالا او بزرگ شده و از قدرت و نیروی زیادی برخوردار است.

او حالا برای خودش آقایی شده، من هم تا آنجا که در توانم بود برایش انجام دادم و در مسئولیت کوتاهی نکردم ترسیدم مبدا دچار مصیبتی شود و به حادثه‌ای گرفتار آید به هر حال مناسب دیدم تا او را برگردانم و تحویل شما بدهم آمنه گفت: راستش را به من بگو، این جواب قانع‌کننده‌ای نیست و نمی‌تواند تنها علتی باشد که شما را نسبت به این کودک بی‌میل و رغبت می‌سازد او همواره اصرار می‌کرد تا علت را بداند و یک لحظه مرا رها نمی‌کرد به ناچار من هم داستان را برایش تعریف کردم و حادثه را برایش بیان نمودم او با شنیدن این خبر آرام گرفت و گفت: ای حلیمه، نکند ترسیدی که مبدا شیطان به او تعرض کند و آسیبی برساند؟ گفتم: آری.

او گفت: هرگز چنین نیست، قسم به خدا شیطان هیچ راه نفوذی برای خود در این فرد پیدا نخواهد کرد. پسر من مقام بزرگی دارد آیا می‌خواهی داستانش را برایت تعریف کنم؟ گفتم: بله.

او گفت: زمانی که پسر من را در شکم داشتم از من نوری درخشید که در پرتو آن کاخ‌های (بصری) در سرزمین شام برایم نمایان گشت.

و هنگامی که او را به دنیا آوردم دست هایش را بر زمین نهاد و سرش را سوی آسمان بلند نمود تو گوئی خدایش را ثنا می‌گوید.

سپس افزود: او را بگذار و برو خداوند به تو جزا و پاداش نیکو عنایت فرماید.

من و شوهرم به راه افتادیم اما درد و غم جدائی از این کودک مبارک قلب‌مان را محاصره کرده بود و بسیار ناراحت بودیم فرزند ما نیز همین درد و ناراحتی را داشت.

حلیمه مدت زیادی عمر کرد و به سن پیری رسید او می‌دید، فرزند یتیمی که از او شیر خورده است به مقامی رسیده است که رهبری و هدایت عرب‌ها و بلکه تمام بشریت را برعهده دارد و از جانب خداوند به رسالت و پیامبری برگزیده شده است.

حلیمه نزد پیامبر ﷺ آمد و به پیام جاودانی‌اش ایمان آورد و قرآن را تصدیق و دستورالعمل زندگی‌اش قرار داد.

پیامبر اکرم ﷺ همین که چشمش به حلیمه افتاد بسیار خوشحال شد و می گفت: مادرم ... مادرم ...

سپس پارچه‌ای که همراه داشت پهن کرد و از حلیمه خواست تا بر روی آن بنشیند پیامبر ﷺ از او استقبال گرمی نمود و احترام فوق‌العاده‌ای برایش قائل شد صحابه گرامی پیامبر ﷺ نیز نظاره‌گر این صحنه زیبا و احترام فوق‌العاده بودند. سلام و درود خداوند بر محمد ﷺ آن انسان نیکوکار و باوفا و صاحب اخلاق کریمانه و رضوان و رضایت الهی شامل حال حلیمه سعدیه مادر رضاعی پیامبر ﷺ باد.^۱

۱ - برای آگاهی و اطلاع بیشتر در مورد زندگی حلیمه رجوع شود به : تاریخ طبری، ۹۷۰/۲؛ الطبقات الکبری، ۱۰/۱، ۱۵۱ و ۲۷۰/۴؛ الاستیعاب، ۲۷۰/۴ و حیاة الصحابه

بیوهٔ عرب ام سلمه رضی الله عنها

هند مخزومی فقط به عنوان مادری برای سلمه باقی نماند بلکه مادر تمامی مؤمنان قرار گرفت ام سلمه؛ آیا می‌دانید ام سلمه کیست؟

پدرش از بزرگان و اشراف معروف بنی‌مخروم بود و در شمار تنی چند از سخاوتمندان عرب قرار داشت که شهره آفاق بودند تا آن‌جا که او را توشه مسافران لقب دادند زیرا مسافران وقتی به سوی او می‌رفتند و یا در معیت و همراهی او قرار می‌گرفتند با خود توشه‌ای بر نمی‌داشتند.

شوهرش «عبدالله بن اسد» در شمار ده نفری قرار دارد که در پذیرش اسلام پیشگاه بودند فقط ابوبکر و تعداد انگشت‌شماری که به ده تن نمی‌رسید قبل از او به دین اسلام مشرف شده بودند.

اسمش هند بود و کینه‌اش ام سلمه؛ اما در میان مردم به ام سلمه شهرت داشت ام سلمه همراه شوهرش مسلمان شد او نیز در شمار پیشگامان به سوی اسلام قرار داشت. قریشیان همین که خبر اسلام ام سلمه و شوهرش را شنیدند به خشم آمدند و آتش کینه و عداوت در دل‌شان شعله‌ور شد از این‌رو بی‌رحمانه‌ترین آزار و شکنجه‌ها را به آن‌ها روا داشتند که کوه‌ها و صخره‌های با عظمت را متزلزل می‌ساخت با این وجود این اسطوره‌های صبر و استقامت، ضعف و سستی را به خود راه ندادند و نسبت به عقیده اسلامی خویش دچار شک و تردید نشدند.

وقتی که اذیت و آزار قریش نسبت به آن‌ها شدت بیشتری یافت و به اوج خود رسید و پیامبر ﷺ اجازه داد تا یارانش به سوی حبشه هجرت کردند این زن و شوهر پاکباز در طلیعه مهاجرین قرار داشتند.

ام سلمه و شوهرش راهی دیار غربت شدند آنان در مکه ساختمانی زیبا و دلربا و عزت و افتخار و نسب شرافتمندانه‌ای را از خود به یادگار گذاشتند و در این راستا فقط در جستجو و طلب پاداش اخروی و رضای حق در جوار حق تعالی بودند و بس. با وجود استقبال گرم و حمایت‌های بی‌دریغ نجاشی پادشاه حبشه - که خداوند در بهشت، چهره‌اش را شاداب گرداند. از ام سلمه و همراهانش، شور و اشتیاق بازگشت به مکه، فرودگاه وحی جگرهایشان را سوزانده بود و عشقشان به رسول الله ﷺ که سرچشمه هدایت بود دل‌هایشان را کباب کرده بود.

مهاجرین که در سرزمین حبشه بودند، از حبشه گزارش‌هایی را دریافت می‌کردند مبنی بر این‌که تعداد مسلمانان در مکه افزونی یافته و رو به ازدیاد است و اسلام حمزه بن عبدالمطلب و عمر بن خطاب به قدرت و عظمت مسلمانان افزوده است و سبب شده است از شکنجه و اذیت و آزار قریش تا حدی کاسته شود.

با شنیدن این خبرها و گزارش‌های خوشحال‌کننده و مسرت‌بخش، گروهی از مهاجرین تصمیم گرفتند تا به مکه بازگردند آری؛ شوق و اشتیاق آنان به مکه و فراخوان عشق به رسول الله ﷺ بود که آن‌ها را به آن سو سوق می‌داد.

ام سلمه و شوهرش این بار نیز از پیشگامان این حرکت بودند دیری نپائید که بازگشت‌کنندگان دریافتند؛ اخباری که به آنان رسیده مبالغه‌آمیز بوده است و گام‌های مهمی که مسلمانان بعد از مسلمان شدن حمزه ﷺ و عمر ﷺ برداشتند و قدرت و شوکتی که به دست آوردند قریش را بر آن داشته است تا به صورتی گسترده‌تر به شکنجه و آزار مسلمانان بپردازند.

آری، مشرکین با شکنجه‌های دردآور و مرگ‌بار و ایجاد فضای رعب و وحشت، مسلمانان را در آزمایش بزرگی قرار دادند و در این زمینه تا آن حد پیش رفتند که تاریخ سراغ آن را نداشت.

این‌جا بود که رسول اکرم ﷺ به یارانش اجازه دادند تا به مدینه هجرت کنند.

این بار نیز ام سلمه و شوهرش خواستند در شمار اولین گروه مهاجرین باشند تا خود را از شکنجه و آزار قریشیان برهانند و دین‌شان را به سلامت نجات دهند اما هجرت ام سلمه و شوهرش به این سادگی‌ها هم که گمان می‌کردند نبود بلکه این بار بسیار سخت و طاقت‌فرسا و مرارت‌آور بود و تراژدی غم‌انگیز و مصیبت‌باری را به وجود آورد که هر فاجعه دیگری در مقابلش ناچیز می‌نمود رشته سخن را به ام سلمه می‌سپاریم تا داستان این مصیبت جانکاه و تراژدی دردآور را برایمان به تصویر بکشد زیرا او احساس قوی‌تر و عمیق‌تری دارد و تصویر او از دقت و کمال بیشتری برخوردار است او چنین می‌گوید: هنگامی که ابو سلمه تصمیم گرفت تا به مدینه هجرت کند برای من هم شتری فراهم آورد و مرا بر آن سوار کرد کودکم سلمه را نیز در آغوشم نهاد و بی‌درنگ به راه افتاد بی‌آن‌که توقفی نماید و منتظر کسی بماند هنوز از مکه فاصله نگرفته بودیم که عده‌ای از خویشاوندان من از قبیله بنی مخزوم ما را دیدند و سد راه ما شدند و به ابوسلمه گفتند: اگر می‌خواهی خودت را برهانی و نجات دهی که خوب، اما؛ تو را با همسرت چه کار؟! این دختر از قبیله ماست چه دلیلی وجود دارد تا اجازه دهیم او را از ما بگیری و راهی دیار غربت سازی؟! چنین چیزی ممکن نیست. سپس بر او حمله بردند و مرا از او جدا ساختند.

خویشاوندان همسرم بنی اسد وقتی این صحنه را مشاهده کردند آتش خشم در دل‌شان شعله‌ور شد و گفتند: حالا که همسرش را از او جدا ساختید ما نیز نمی‌گذاریم فرزندش نزد شما بماند این فرزند از قبیله ماست و اولویت نیز با ما است سپس در برابر دیدگانم کشمکش فرزندم را آغاز نمودند تا این‌که او را از ما جدا ساخته و با خود بردند در آن لحظات احساس نمودم که من از همه تنهاترم و بی‌کس و آواره. شوهرم با مشاهده این صحنه‌ها، توقفش را بی‌فایده دید و به‌خاطر رهائی از مشرکین و سالم ماندن عقیده‌اش مسیر هجرت را به طرف مدینه به تنهایی پیمود.

فرزند جگرگوشه‌ام را نیز بنی اسد از آغوشم گرفته و با بدنی که به سبب کشمکش دو گروه کوفه و درهم کوبیده شده بود، از من جدایش ساختند و با خود بردند. خویشاوندان من نیز مرا نزد خود برده و همان‌جا نگه داشتند.

و در یک لحظه میان من و شوهر و فرزندم جدائی انداختند و متفرقمان ساختند هر روز صبح به محلی به نام - ابطح - همان‌جائی که شاهد مصیبتم بود می‌رفتم و لحظات جدائی از شوهر و فرزندم را جلو دیدگانم مجسم می‌نمودم و گریه می‌کردم تا این‌که خیمه شب بر همه‌جا گسترده می‌شد و سپس بر می‌گشتم.

یک سال و یا قریب به یک‌سال بر همین منوال گذشت تا این‌که یکی از عموزادگانم از آن‌جا گذر می‌کرد؛ مرا در آن حالت دید، دلش به حالم سوخت و شعله رحم و شفقتش به جوش آمد و به خویشاوندانم گفت: چرا این زن بیچاره را این‌گونه شکنجه می‌دهید و رهایش نمی‌سازید منصفانه است که او را از همسر و فرزندش جدا کنید و آزارش دهید!!!

او هم‌چنان به این کار خود ادامه داد، شعله رحم و شفقت را در دلهاشان روشن می‌ساخت و عواطف آن‌ها را تحریک می‌کرد تا این‌که به رحم آمدند و راضی شدند و به من گفتند حالا آزادی، می‌توانی کنار شوهرت بروی.

اما چگونه می‌توانستم فرزند و جگرگوشه‌ام را در مکه نزد بنی اسد رها سازم و خود در مدینه به شوهرم پیوندم؟!؟

آری، چگونه ممکن بود اندوه و پریشانیم تسکین یابد و باران اشکم منقطع شود، در حالی که فرزندم در مکه باشد و من در دارالهجره، هیچ خبری از او نداشته باشیم؟! عده‌ای از انسان‌های نیکوکار وقتی دیدند که گرفتار درد و رنج هستم و با پریشانی‌ها و مصیبت‌ها دست و پنجه نرم می‌کنم دلشان به حالم سوخت و رحمشان آمد لذا با بنی اسد در مورد من صحبت کردند و عواطف‌شان را تحریک نمودند تا این‌که رضایتشان را جلب کردند و فرزند را بازستانده و به من تحویل دادند.

دیگر نخواستم بیش از این در مکه بمانم و منتظر باشم کسی پیدا شود و مرا همراهی کند.

زیرا بیم آن می‌رفت حادثه غیرمترقبه‌ای رخ دهد و اتفاق ناخواسته‌ای رونما شود و مانع از رسیدنم به شوهرم گردد.

از این‌رو فوراً شترم را آورده مهیا ساخته و آماده سفر شدم و فرزندم را در آغوشم نهادم، هیچ‌کس همراهم نبود، تک و تنها به سوی مدینه رهسپار شدم تا به شوهرم پیوندم.

هم‌چنان می‌رفتم تا به محلی به نام «تنعیم» رسیدم در آن‌جا با عثمان بن طلحه برخورد کردم او پرسید «دختر توشه مسافران» کجا می‌روی؟

گفتم: به مدینه می‌روم، کنار شوهرم او گفت: آیا کسی همراه تو نیست؟!

گفتم: به خدا قسم، خیر جز الله و همین کودک خردسالم.

گفت: به خدا قسم نمی‌گذارم تنها بروی، باید تو را به مدینه همراهی کنم.

سپس جلو آمد و مهار شتر را به دست گرفت و به راه افتاد.

بسیار مرد گرامی و شریفی بود به خدا سوگند من مردی شریف‌تر و گرامی‌تر از او در میان عرب ندیدم که با او همسفر و همراه شده باشم هرگاه برای استراحت می‌خواستیم به محلی فرود آئیم شتر را می‌خواباند و از من دور می‌شد تا من از شتر پائین بیایم آن‌گاه به شتر نزدیک می‌شد، بارش را بر زمین می‌نهاد و آن را به درختی می‌بست و برای استراحت از من دور شده و در سایه درخت دیگری پناه می‌برد و چون زمان حرکت فرا می‌رسید شتر را آماده کرده و جلو می‌آورد خودش دور می‌شد و می‌گفت: سوار شو. وقتی من سوار می‌شدم و خودم را جابه‌جا می‌کردم مجدداً مهار شتر را می‌گرفت و به راه می‌افتاد.

در طول سفر، هر روز به همین منوال با من رفتار می‌کرد تا این‌که به مدینه رسیدیم همین‌که چشمش به «قبا» روستای بنی عمرو بن عوف افتاد به من گفت: محل اقامت شوهرت همین‌جا است برو و او را پیدا کن سپس خدا حافظی کرده و به مکه بازگشت. سرانجام درد فراق به پایان رسید و بعد از مدتی طولانی دوران جدائی خاتمه یافت. چشمان ام سلمه به دیدار شوهرش نورانی گشت و ابوسلمه و فرزندش نیز از دیدار ام سلمه مسرور و شادمان شدند.

روزها به سرعت برق می‌گذشت و وقایع و حوادث جدیدی به ظهور می‌پیوست این واقعه بدر است ابوسلمه در آن حضوری فعال دارد و همراه با لشکر اسلام از این معرکه پیروزمندان و فاتحانه مراجعت می‌کند.

و این معرکه احد است که ابوسلمه هم‌چون جنگ بدر تمامی مشکلاتش را به جان می‌خرد و بر قلب لشکر کفر یورش می‌برد و مردانه می‌رزمند و جان بر کف می‌نهد تا این‌که جنگ خاتمه می‌یابد در حالی‌که او زخم‌های عمیق و سختی برداشته است مرتباً به زخم‌ها می‌رسید و مداوا می‌کرد تا این‌که به ظاهر شفا یافته بود اما از درون عفونت عودت کرد و درد شدیدی را احساس می‌نمود زخم‌ها دوباره سر باز کرد و او را خانه‌نشین نمود و در بستر بیماریش انداخت.

درست در همان زمان که به معالجه و مداوای زخم‌هایش مشغول بود به همسرش گفت: ای ام سلمه من از رسول الله ﷺ شنیدم که می‌گفت: هر کسی که دچار مصیبتی گردد و استرجاع کند^۱ و این دعا را بخواند: «اللهم احتسب مصیبتی هذه اللهم اخلفنی خيراً منها» یعنی ای الله من به امید اجر و پاداش تو این مصیبت را متحمل می‌شوم پروردگارا: عوض بهتری به من عطا کن.

۱ - یعنی انا لله و انا الیه راجعون بگوید.

در این صورت یقین بداند که الله عوض بهتر به او می‌دهد و خواسته‌اش را برآورده می‌سازد ابوسلمه چند روز در این حالت بر بستر بیماری افتاده بود یک روز صبح پیامبر ﷺ به عیادتش آمد هنوز عیادتش پایان نیافته بود که ابوسلمه زندگی را وداع گفت رسول گرامی اسلام ﷺ با دستان مبارک‌شان چشم‌های این صحابی جلیل‌القدر و یار باوفایش را بست و پلک‌هایش را بر هم نهاد و سپس نگاهش را به آسمان دوخته و این دعا را زمزمه کرد: ای الله ابوسلمه را مغفرت بفرما و او را در ردیف مقربین بارگاه باعظمت قرار ده و بازماندگانش را در کنف حمایت بگیر و همه ما را قرین مغفرت بگردان و قبرش را گسترده و نورباران کن.

ام سلمه حدیثی را که شوهرش از رسول الله ﷺ شنیده بود و به او آموخته بود به یاد آورد بی‌درنگ زبانش به حرکت درآمد و گفت: «اللهم احتسب مصیبتی هذه» ای الله: بخاطر رضای تو متحمل این مصیبت می‌شوم.

اما دلش گواهی نمی‌داد تا «اللهم اخلفنی خیراً منها» را بگوید زیرا او با خودش فکر می‌کرد چه کسی ممکن است از ابوسلمه بهتر باشد؟ اما با این وجود دعای خود را کامل کرد.

مصیبت وارده بر ام سلمه، بر مسلمانان نیز گران آمد و آنان را اندوهگین ساخت. هیچ حادثه دیگری تا این حد آن‌ها را اندوهگین و ماتم‌زده نکرده بود از این‌رو او را «بیوه عرب» لقب دادند زیرا در مدینه کسی را نداشت به جز همین کودک خردسال بی‌کس و یتیم.

مهاجرین و انصار احساس می‌کردند که ام سلمه حق بزرگی بر گردن آنان دارد از این‌رو به محض این‌که «عِدَّت»^۱ پایان یافت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه پیشنهاد ازدواج با ام سلمه را مطرح نمود اما او نپذیرفت.

۱- عده به همان مدتی گفته می‌شود که زن پس از مرگ شوهر در سوگ می‌نشیند و مدت آن چهارماه و ده روز است. (مترجم)

سپس حضرت عمر رضی الله عنه به خواستگاریش رفت به او نیز جواب مثبت داده نشد سرانجام این تقاضا توسط رسول اکرم صلی الله علیه و آله مطرح شد. ام سلمه در جواب گفتند: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله من سه ویژگی دارم:

اولاً: من اخلاق خشن و تنیدی دارم می‌ترسم از من رفتاری سر بزند که اسباب ناراحتی شما را فراهم سازد و مستوجب عذاب الهی قرار بگیرم.

ثانیاً: از سن ازدواجم گذشته و پیر شده‌ام.

و ثالثاً: عیال‌وارم و فرزندی همراه دارم.

رسول گرامی صلی الله علیه و آله فرمودند: آنچه که در مورد اخلاق و رفتار تند خود گفتی از خداوند بزرگ می‌خواهم تا آن را از تو بزداید و دورش سازد.

و اما در مورد سن زیاد و پیریت؛ من هم مثل تو سنم بالا است و پیر شده‌ام و اما آنچه در مورد فرزندت گفتی باید بدانی که فرزند تو، فرزند ما نیز هست.

بعد از این گفتگو توافق صورت گرفت و رسول اکرم صلی الله علیه و آله با ام سلمه ازدواج کرد آری به این صورت خداوند دعای ام سلمه را پذیرفت و جانشینی بهتر از: ابوسلمه برایش فراهم آورد - و فرد بهتری را به جای ابوسلمه جایگزین فرمود.

از آن‌روز به بعد ام سلمه فقط به تنهایی مادر سلمه نبود بلکه مادری برای تمامی مؤمنین تا قیام قیامت قرار گرفت.

خداوند با رسیدن به بهشت و نعمت‌هایش او را مسرور و شادمان سازد و از او راضی گردد و راضیش کند.^۱

۱- برای آگاهی و اطلاع بیشتر در مورد زندگی ام سلمه رضی الله عنها رجوع شود به: الاصابه، ۴/۵۸؛ الاستیعاب علی هامش الاصابه، ۴/۵۵۴؛ اسد الغابه، ۵/۵۸۸-۵۸۹؛ تهذیب التهذیب، ۱۲/۴۵۵-۴۵۶؛ تقریب التهذیب، ۲/۶۲۷؛ صفه الصفوه، ۲/۲۰-۲۱؛ شذرات الذهب، ۱/۶۹-۷۰؛ تاریخ الاسلام الذهبی، ۳۳/۹۷-۹۸؛ البدايه و النهايه، ۸/۲۱۴-۲۱۵؛ الاعلام و مراجعه، ۹/۱۰۴؛ ابن کثیر، ۴/۹۱.

صفیه رضی الله عنها دختر عبدالمطلب

صفیه در تاریخ اسلام اولین زن بود که به خاطر دفاع از حریم دین و عقیده خون مشرکی را بر زمین ریخت. آیا می‌دانید این بانوی بردبار و دانشمند که حتی مردها هم از او حساب می‌بردند کیست؟؟

... آیا می‌دانید این بانوی قهرمان صحابی و اولین زنی که خون یک مشرک را بر زمین ریخت که بود؟

و آیا می‌دانید این بانوی قهرمان و شجاعی که اولین شهسوار مسلمان میادین حق علیه باطل در دامانش پرورش یافت چه کسی بود؟

بله، این بانو صفیه دختر عبدالمطلب هاشمی قریشی و عمه رسول گرامی اسلام ﷺ بود.

از هر جهتی که بررسی کنیم بزرگواری و مجد و شرافت نسب را به ارث برده است. پدرش عبدالمطلب بن هاشم، جد بزرگوار پیامبر اکرم ﷺ و بزرگ خاندان قریش و مورد قبول عامه قریشان.

مادرش، هاله دختر وهب و خواهر آمنه مادر بزرگوار نبی کریم ﷺ شوهر اولش، حارث بن حرب، برادر ابوسفیان بزرگ خاندان بنی امیه که مرگ به سراغش آمد.

شوهر دومش، عوام بن خویلد، برادر خدیجه سردار زنان در زمان جاهلیت و اولین امهات المؤمنین در اسلام.

و فرزندش زبیر بن عوام یار و حواری رسول الله ﷺ

با توجه به آنچه گذشت آیا به جز ایمان به خدا، مجد و اصالت و عظمتی از این بالاتر می‌توان یافت؟ شوهر دومش، عوام بن خویلد نیز بعدها این جهان را بدرود گفت و از خود فرزندی به نام زبیر که از خود صفیه بود برجای گذارد.

صفیه و تربیت فرزند

صفیه در تربیت فرزندش سخت‌گیر بود و سعی می‌کرد تا او را با اسب‌سواری، ورزش‌های رزمی و فنون نظامی آشنا کند و از او قهرمانی شجاع بسازد و به فرزندش آموخت چگونه تیرها را بتراشد و کمان‌ها را تعمیر کند.

عادت و بلکه یکی از روش‌های تربیتی‌اش این بود که زیر را در جاهای حساس و وحشت‌زا جلو می‌انداخت و او را وارد صحنه‌های خطرناک می‌کرد و اگر احیاناً متوجه می‌شد که فرزندش از حضور در صحنه خودداری می‌کند یا شک و تردید به خود راه می‌دهد او را به شدت کتک می‌زد و تنبیهش می‌نمود تا آنجا که این مسئله یکی از عموهای زیر را مجبور به سرزنش صفیه نمود و به او گفت: با بچه که نباید این‌طور برخورد کرد، طوری او را می‌زنی که گویا خشم را فرو می‌نشانی همانند یک مادر برخورد نمی‌کنی صفیه در جواب به شعرخوانی پرداخت و این شعر را سرود.

هر کسی ادعا می‌کند که به این‌صورت خشم را فرو می‌نشانم دروغ می‌گوید
مسلماناً زدنم به این خاطر است تا به خود آید و هوشمند و قهرمان گردد
لشکرها را به شکست وادارد و غنائم بدست آورد

پذیرش اسلام

خداوند پیامبرش را فرستاد تا مردم را به دین هدایت و رستگاری و حق و حقیقت آشنا سازد و آنان را به نعمت‌های خداوندی بشارت و از عذاب‌هایش بیم دهد و به او دستور داد تا برای نخستین‌بار این حرکت را در میان خویشاوندان خود آغاز نماید.

مطابق با این دستور رسول اکرم ﷺ فرزندان عبدالمطلب، زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ را گردهم آورد و خطاب به آنان گفت: ای فاطمه دختر محمد، ای صفیه دختر عبدالمطلب و ای فرزندان عبدالمطلب «انی لا املک لکم من الله شیئاً» من در مقابل خداوند نمی‌توانم کاری برایتان انجام دهم.

سپس از آنان خواست تا به خدا ایمان آورند و رسالتش را تصدیق نمایند با این فراخان عده‌ای در پرتو نور الهی راه هدایت را باز یافتند و تعدادی نیز از پذیرش این پیام جاودانی سر بر تافتند.

بله، صفیه در جرگه اولین گروهی بود که به خداوند ایمان آوردند و رسالت محمد صلی الله علیه و آله را تصدیق نمودند به این صورت صفیه به مجد و شرف همه‌جانبه و کاملی دست یافت مجد و شرافت نسبی و عزت و بزرگواری اسلامی.

صفیه همراه فرزند مبارکش زبیر به غافله نور پیوست و هم‌چون دیگر مسلمانان پیشگام، سختی‌ها و مشقت‌ها را با جان و دل خرید و خود را سپر اسلام عزیز قرار داد. به محض این‌که پیامبر صلی الله علیه و آله و یارانش از سوی پروردگار اجازه یافتند تا به مدینه هجرت کنند صفیه کسی بود که دارایی‌ها و ملک و املاک و خاطرات زیبا و عزت و افتخار و نام نیک خود را در مکه به یادگار گذاشت و رخ قلب و قالبش را به مدینه نمود و به سوی خدا و رسولش هجرت کرد تا از دین و عقیده اسلامی‌اش محافظت کند این بانوی بزرگوار در حدود ۶۰ سال از عمر عزیزش گذشته بود، عمری سراسر با عزت و افتخار و سختی‌ها و مشکلات با این وجود نقش به سزائی در میدان‌های جنگ ایفا می‌نمود و حضوری فعال داشت تاریخ اسلامی با شگفتی و اعجاب و تقدیر و بزرگداشت این صحنه‌های ایمانی را به تصویر می‌کشد و ما در این جا به دو مورد از آن اشاره می‌کنیم:

یکی در احد و دیگری در جنگ خندق (احزاب)

نقش او در احد

آن‌چه در احد گذشت این بود که صفیه در کنار لشکر اسلام و در میان تعدادی از زنان به سوی میدان جنگ رهسپار شدند تا در راه خدا جهاد کنند. او وظیفه‌اش آبرسانی بود تا به تشنگان و مجروحان آب برساند و هم‌چنین به درست کردن و تعمیر تیرها و کمان‌ها مشغول باشد علاوه بر این او هدف دیگری را نیز دنبال

می‌کرد او تمامی قوای جسمی و فکری خود را بسیج کرده بود و کاملاً مراقب اوضاع میدان نبرد بود.

او خودش را مسئول می‌دانست و حق هم داشت و تعجبی ندارد!!

زیرا در این میدان برادرزاده‌اش محمد رسول الله ﷺ و برادرش حمزه پسر عبدالمطلب و شیر خدا و فرزندش زبیر حواری رسول خدا ﷺ حضور داشتند و بلکه بالاتر از همه این‌ها مصیر و سرنوشت و آینده اسلام با این معرکه ورق می‌خورد و عجین شده بود، آینده اسلامی که صفیه با کمال میل آن را پذیرفته بود و به‌خاطر پاداش اخروی در راه آن هجرت کرده بود و این مسیر را منتهی الی‌الجنة می‌دانست.

صفیه وقتی دید که عده‌ای از رزمندگان اسلام عقب‌نشینی کرده‌اند و در اطراف پیامبر گرامی اسلام ﷺ تعداد کمی وجود دارند که به دفاع از آن حضرت برخاسته و با ایتار و فداکاری می‌جنگند و از طرفی نزدیک است که جنگجویان کفر در صفوف مسلمین رخنه ایجاد کرده و پیامبر ﷺ را به شهادت برسانند مشک آبی که بر دوش داشت به زمین انداخت و بسان ماده شیری که بچه‌هایش در معرض خطر و تهاجم دشمن قرار گرفته‌اند؛ برق‌آسا خود را به قلب لشکر زد و سرنیزه یکی از شکست‌خوردگان را گرفت و با آن صفوف لشکر شرک را می‌شکافت و در هم می‌ریخت و بر چهره‌هایشان ضربات مهلکی را وارد می‌ساخت و از ته قلب خطاب به مسلمانان فریاد می‌زد: ای وای بر شما، رسول الله ﷺ را تنها گذاشتید و از پیرامونش فرار نموده و دور شده‌اید؟ کجا می‌روید؟!

پیامبر اکرم ﷺ وقتی او را دیدند که سراسیمه به سوی میدان نبرد می‌شتابد ترسید که مبادا جسد برادرش حمزه ﷺ را در حالی ببیند که به خاک و خون غلطیده و به بدترین شکلی مشرکین او را مثله کرده‌اند. از این‌رو به فرزندش زبیر گفتند: جلو مادرت را بگیر نگذار تا جسد حمزه ﷺ را ببیند.

زبیر به طرف مادرش رفت و به او گفت: برو ای مادر این‌جا نیا.

مادرش گفت: از سر راهم دور شو و مزاحم من نباش.

زبیر گفت: دستور پیامبر صلی الله علیه و آله است که شما برگردید و وارد میدان نشوید.
مادر گفت: چرا؟! من از ماجرای برادرم کاملاً آگاهم و می دانم شهید شده است اما این
فداکاری و شهادت برای خدا و در راه خداست.

با شنیدن این سخنان پیامبر صلی الله علیه و آله به او اجازه دادند تا وارد میدان شود.
بعد از اتمام نبرد و خاموش شدن شعله های جنگ؛ صفیه در کنار جسد برادرش حمزه
رضی الله عنه قرار گرفت او می دید که چگونه شکم برادرش را شکافته اند جگرش را درآورده و
بینی اش را مثله نموده اند و گوش هایش را بریده و چهره زیبایش را پاره پاره کرده اند با
این وجود از پروردگار برایش آمرزش طلبید و با خود چنین می گفت: من یقین دارم همه
این ها در راه خدا به وجود آمده است. من به قضا و قدر الهی راضیم به خدا قسم صبر
خواهم نمود و اجر و پاداش این مصیبت جانکاه را از خداوند خواهم انشاءالله.

موضع گیری صفیه در روز خندق

آن چه گذشت از موضع گیری صفیه در روز احد خبر داد.
اما موضع گیری اش در روز خندق؛ داستانی است زیبا و هیجان انگیز که تار و پودش را
تیزهوشی و کاردانی و قهرمانی و قاطعیت تشکیل می دهند.
گوش جان می سپاریم به کتب تاریخ تا این داستان را برایمان بیان کند:
یکی از عادت های مبارک و روش های زیبای پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله این بود که وقتی
می خواستند به غزوه ای بروند و وارد میدان نبرد بشوند زنان و کودکان را در یکی از
پناهگاه ها و دژهای مستحکم و امن قرار می دادند تا مبادا در غیاب مجاهدین و رزمندگان
اسلام کسی قصد خیانت و یا تجاوز به مدینه را داشته باشد.
جنگ خندق بود پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله همسران و عمه خویش و عده ای از زنان مسلمان را در
پناهگاه و دژی از حسان بن ثابت که از اجدادش به ارث برده بود قرار داد این دژ از
امن ترین و مستحکم ترین دژها بود و کسی توان دسترسی به آن را نداشت.

درست در همان زمانی که رزمندگان سپاه صحابه رضی الله عنه در دور و اطراف خندق مشغول دفاع و حفاظت از خویش بودند و به علت رویارویی با قروش و هم‌پیمانانش، نتوانستند از زنان و کودکان سررسی و خبرگیری نمایند؛ ناگهان صفیه دختر عبدالمطلب در تاریکی صبح شبی را دید که به سوی آن‌ها در حرکت است.

گوش‌ها و چشم‌هایش را تیز کرد او متوجه شد که یکی از یهودیان به فکر این دژ افتاده و در اطراف آن گردش می‌کند و در جستجوی اخبار داخلی دژ و این‌که چه کسانی در این دژ هستند به سر می‌برد.

زکاوت و تیزهوشی صفیه به او حکم می‌کرد که این شخص یکی از جاسوسان دشمن است او می‌خواهد بداند آیا در این دژ مردان مجاهدی هستند که از زنان و کودکان دفاع کنند و یا این‌که فقط زنان و کودکان در آن به سر می‌برند او با خودش گفت: یهودیان بنی قریظه در عهد و پیمان خود با پیامبر صلی الله علیه و آله وفاداری نکرده و آن را شکستند و هم‌اکنون در کنار قریش و هم‌پیمانان‌شان قرار گرفته و آن‌ها را مورد کمک و حمایت خود قرار می‌دهند؛ و از طرف دیگر هیچ‌یک از مردان مجاهد در میان ما نیستند تا به دفاع از ما پردازند. رسول الله صلی الله علیه و آله و همراهانش نیز در مقابل دشمن به دفاع از خویش و نبرد مشغولند در این صورت اگر این دشمن خدا و این جاسوس یهودی، بتواند حقیقت آن‌چه که در دژ است را دریافته و به خویشاوندان خود منتقل سازد این یهودیان منافق زنان را به اسارت خواهند برد و کودکان را به بردگی خواهند گرفت آن‌گاه است که مسلمانان گرفتار مصیبتی بزرگ خواهند شد و شکست می‌خورند در این هنگام و بعد از این افکار و اندیشه‌ها تصمیم قاطعی گرفت چادرش را به سرش پیچید و لباس‌هایش را نیز به کمر جمع کرده و محکم بست و چوبی را بر دوش انداخته و خود را به دروازه دژ رساند.

و با کمال متانت و بردباری، روزه‌ای از در را گشود و از آن‌جا مراقب حرکات دشمن بود تا این‌که مطمئن شد الان دشمن در محلی قرار دارد که دستش به او می‌رسد.

ناگهان و با کمال شدت و برق آسا به او حمله برد و با چوب ضربه محکمی را بر فرقهش فرود آورد و او را نقش زمین نمود.

ضربات دوم و سوم را نیز نثارش کرد تا این که روحش پرواز کرد و به هلاکت رسید.

او به خاطر ایجاد رعب و وحشت در دشمن؛ بلافاصله چاقویی را که همراه داشت درآورده و سرش را برید و به پائین دژ انداخت.

آن دسته از یهود که در پائین دژ منتظر بودند تا دوستان خبرهای دست اول به آنها بیاورد ناگهان با سر بریده‌ای که در جلو آنها افتاد مواجه گشتند.

عده‌ای از آنان با دیدن سر بریده دوستان گفتند: ما می‌دانستیم که محمد صلی الله علیه و آله زنان و کودکان را بی‌سرپرست و بدون هیچ حفاظت و نگهبانی رها نمی‌سازد و سپس از همان راهی که آمده بودند برگشتند.

خداوند از صفیه دختر عبدالمطلب راضی گردد.

یقیناً او الگو و سرمشق شایسته زن مسلمان بود، تربیت تنها فرزندش را به عهده داشت و چه زیبا تربیتش نمود.

با غم و مصیبت، فقدان برادر و عزیزش روبه‌رو شد و چه زیبا صبر و استقامت از خود نشان داد.

مصائب و مشکلات دست به دست همدیگر دادند تا او را بیازمایند اما او را قاطع، اندیشمند و قهرمان یافتند.

و تاریخ نیز زیباترین و روشن‌ترین صفحات خود را برای صفیه اختصاص داده است آن‌جا که می‌گوید: صفیه دختر عبدالمطلب در تاریخ اسلام تنها و اولین زن مسلمانی بود که به‌خاطر دفاع از حریم دین و عقیده خون مشرکی را بر زمین ریخت.^۱

۱- برای آگاهی و اطلاع بیشتر در مورد زندگی‌نامه صفیه دختر عبدالمطلب رجوع شود به: الاصابه، ۳۴۸/۴؛ المستطرف؛ الاغانی لابی الفرج؛ اعلام النساء للكحاله، ۳۴۱/۲-۳۴۶؛ المعارف لابن قتیبه؛ الاستیعاب بهامش الاصابه، ۳۴۵/۴؛ الطبقات الکبری، ۴۱/۸؛ سمط اللالی، ۱۸/۱؛ السیره النبویه ابن

هشام؛ حياه الصحابه، ۱/۱۵۴؛ ذیل تاريخ الطبری؛ الكامل فی التاريخ؛ اسد الغابه، ۷/۱۷۱؛ فتوح البلدان؛ سير اعلام النبلاء، ۲/۱۹۳؛ ابن کثیر، ۴/۱۰۸.

فرازهایی از زندگی فاطمه زهرا علیها السلام ریحانه رسول اکرم صلی الله علیه و آله

مهدی از خاندان من است و از نسل فاطمه. محمد رسول الله صلی الله علیه و آله.

داستان زندگی فاطمه زهرا یکی از صفحات براق و زیبایی است از سیرت رسول بزرگوار اسلام صلی الله علیه و آله و تصویری است زیبا و شگفت‌انگیز از نمونه‌های زندگی خانواده با عظمت نبوت و نمونه‌ای است جالب‌توجه از عملکرد صحابه کرام رضی الله عنهم.

فاطمه زهرا (رضی الله عنها) پنج سال قبل از بعثت محمدی درست در زمانی که تعمیر کعبه در دست انجام بود دیده به جهان گشود.

مادر بزرگوارش بانویی است فرزانه و حکیم و دانشمند و صاحب‌نظر و دارای شرافت نسب و علاوه بر این‌ها از اخلاق فاضله و ثروت زیادی برخوردار بود در زمان جاهلیت به لقب طاهره و سردار زنان قریش شهرت داشت.

او به پیامبر صلی الله علیه و آله ایمان آورد زمانی که مردم به او کفر ورزیدند، و تصدیقش نمود در برهه‌ای که مردم تکذیبش کردند، و مال و ثروت خود را نثار و تقدیم رسول کریم صلی الله علیه و آله نموده است در زمانی که مردم او را تحریم اقتصادی نمودند.

این بانوی محترم و بردبار علاوه بر اخلاق زیبا و اصالت نسبی و ثروت هنگفت، از گشاده‌روئی نیز برخوردار بود این بود مادر فاطمه زهرا (رضی الله عنها).

و اما پدرش، سید المرسلین و خاتم پیامبران و پیشوای پرهیزگاران است چه نسبت شرافتمندانه و محترمی و چه پدر بزرگوار و باعظمتی.

فاطمه زهرا آخرین فرزندان پیامبر صلی الله علیه و آله بود و معمولاً آخرین فرزند بیشتر مورد لطف و رحمت قرار می‌گیرد و از مهر و محبت و عشق و علاقه به خصوصی برخوردار است. از این‌رو فاطمه ریحانه رسول کریم صلی الله علیه و آله قرار می‌گیرد رضای او رضای پیامبر صلی الله علیه و آله و خشم و غضبش، خشم و غضب پیامبر صلی الله علیه و آله را در پی دارد.

اما مهر و محبت و دوستی پدر و مادر مانع از تربیت صحیح این عزیز گرامی و آماده ساختن او برای تحمل مسئولیت‌های آینده نگردید در روایات آمده است که فاطمه زهرا (رضی الله عنها) به تنهایی کارهای خانه خویش را انجام می‌داد و در بیشتر اوقات کسی نبود که با او همکاری کند و او بود که زخم‌های پدر را در روز احد پانسمان نمود و به آن حضرت رسیدگی می‌کرد.

خواستگاران و ازدواج با علی

وقتی فاطمه (رضی الله عنها) بزرگ گردید و برای خودش بانویی شد توجه بسیاری را به خود جلب نمود و خواستگاران زیادی پیدا کرد حضرت ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه نیز در شمار خواستگاران آن بانوی محترم قرار داشتند.^۱

اما پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله به آنان جواب رد داد به گونه‌ای که آزرده‌خاطر نگردند گویا پیامبر صلی الله علیه و آله می‌خواست تا این بانوی بزرگوار را برای علی رضی الله عنه اختصاص دهد. در سال هشتم هجری بود که حضرت علی رضی الله عنه از فاطمه (رضی الله عنها) خواستگاری نمود. و پیامبر صلی الله علیه و آله نیز بی‌درنگ به ایشان جواب مثبت دادند و متعاقباً علی رضی الله عنه سجده شکر به جا آوردند.

چون سر از سجده برداشتند پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به او گفتند: خداوند برایتان برکت عنایت کند و باران رحمت و برکت را بر شما فرستد و رضای خودش را نصیب شما گرداند و نسل شما را مبارک و خجسته قرار دهد.

در مجلس عقد علی و فاطمه تنی چند از مهاجرین چون ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه و زبیر و به همین تعداد نیز از انصار حضور داشتند.

در مجلسی که همه افراد جمع بودند پیامبر صلی الله علیه و آله این خطبه را خواندند:

۱- مطابق با نظر علمای فن این روایت صحت چندانی ندارد.

«الحمد لله المحمود بنعمته، المعبود بقدرته ان الله عزوجل جعل المصاهرة نسباً لاحقاً و أمراً مفترضاً و حکماً عادلاً و خيراً جامعاً، أوشج بها الارحام و الزمها الانام فقال الله عزوجل: هو الذي خلق من الماء بشراً فجعله نسباً و صهراً و كان ربك قديرا اشهد کم انی زوجت فاطمة من علی علی اربع مائه مثقال فضة ان رضى بذلك علی السنة القائمة و الفریضة الواجبة. فجمع الله شملهما و بارک لهما و اطاب نسلهما اقول قولی هذا و استغفر الله العظيم».

پس از قرائت این خطبه سردار بانوان مسلمان به خانه شوهر فرستاده شد.

مقدار جهیزیه

جهیزیه فاطمه (رضی الله عنها) عبارت بود از یک تخت خواب بافته شده، یک بالشت چرمی که از پوشال خرما پر شده بود و ظرفی چرمی که در آن غسل می کرد و یک مشک آب و یک غربال و یک خشک کن و یک کاسه و دو سنگ آسیاب دستی و دو کوزه گلی. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نمی توانست دوری فرزند جگرگوشه اش را تحمل کند از این رو به فکر افتاد تا او را در همسایگی خود قرار دهد.

مهر و محبت پدری

چند باب منزل از حارثه بن نعمان در همسایگی پیامبر صلی الله علیه و آله قرار داشت او از تصمیم و خواست قبلی پیامبر صلی الله علیه و آله اطلاع یافت بی درنگ نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: من دریافتم که شما می خواهید فاطمه در کنار شما و در همسایگی شما قرار داشته باشد این چند باب منزل از آن من است و نزدیک ترین خانه های بنی نجار به شما همین منازل هستند ای رسول خدا صلی الله علیه و آله من و تمام دارائی های من از آن خدا و رسول اویند.

ای رسول خدا صلی الله علیه و آله یقیناً همان مالی که از من در خدمت شما و مورد استفاده شما قرار دارد نزد من محبوب تر از آن مالی است که خودم شخصاً از آن استفاده می کنم.

رسول الله ﷺ فرمودند: راست می‌گویی خداوند در مال و جان شما برکت عنایت فرماید.

بعد از این مرحله پیامبر ﷺ فاطمه را به همسایگی خود آورده و در یکی از منازل حارثه رضی الله عنه اسکان داد.

از آن هنگام که زهرا (رضی الله عنها) در جوار پدر استقرار یافت پیامبر ﷺ هر روز صبح جویای احوال آنها شده از آنها خبر می‌گرفت و خطاب به آنها می‌فرمود: ای اهل خانه سلام خداوند بر شما باد و خداوند شما را پاکیزه گرداند عادت پیامبر ﷺ این بود هرگاه از مسافرتی تشریف می‌آوردند ابتدا به مسجد می‌رفتند و دو رکعت نماز در آنجا به جای می‌آوردند و سپس به خانه فاطمه (رضی الله عنها) رفته و مدت نسبتاً طولانی در آنجا می‌ماندند و بعد از آن به خانه همسران خویش سر می‌کشیدند.

محمد بن قیس روایت می‌کند: روزی پیامبر ﷺ و علی رضی الله عنه راهی سفر شدند فاطمه در غیاب آنها برای خویش یک جفت دستبند (النگو) و گردنبند و یک جفت گوشواره تهیه نمود و بر سر درخانه پرده‌ای را آویزان کرد تا بدین‌صورت از پدر و شوهر استقبال گرمی به عمل آورد.

وقتی پیامبر ﷺ تشریف آوردند ابتدا به خانه فاطمه رفتند صحابه پیامبر ﷺ پشت در منتظر ماندند آنان نمی‌دانستند آنجا بمانند یا خیر چون معمولاً پیامبر ﷺ در آنجا مدت زیادی را می‌ماندند اما این‌بار پیامبر ﷺ به سرعت بیرون شدند آثار خشم بر چهره مبارک هویدا بود یک‌سره به طرف مسجد رفتند و بر روی منبر نشستند.

در این هنگام فاطمه دریافت که به خاطر دستبند و گردنبند و گوشواره‌ها و پرده بود که پیامبر ﷺ چنین عکس‌العملی نشان داد و ناراحت شد.

فوراً همه آنها را از تن کشید و پرده را نیز پائین آورد و همه را نزد پیامبر ﷺ فرستاد و به کسی که این‌ها را نزد پیامبر ﷺ می‌برد چنین گفت: به رسول خدا ﷺ بگو دخترت به تو سلام می‌رساند و می‌گوید همه این‌ها را در راه خدا مصرف کن وقتی آن شخص نزد

پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و پیام را به ایشان رساند آن حضرت فرمودند: پدر فدایش شود چه کار زیبایی انجام داد من می‌دانم که دنیا نمی‌تواند در حریم دل محمد صلی الله علیه و آله و اولادش راه پیدا کند اگر دنیا به اندازه پر پشه‌ای نزد خداوند ارزش می‌داشت برای هیچ کافری حتی یک جرعه آب هم از دنیا نصیب نمی‌شد.

قدوم نورسیده‌ها

دیری نپائید که این خانه به قدوم نورسیده‌ها و ذریه نیکو سیرت و صالح، جمال و منظره زیبای دیگری به خود گرفت و خداوند به آن‌ها فرزندانی به نام‌های حسن، حسین، محسن، زینب و ام‌کلثوم عنایت فرمود.

با قدوم هر یک از این‌ها پیامبر صلی الله علیه و آله شور و شعف خاصی داشت و بسیار خوشحال می‌شد در روایت آمده است چون حسن علیه السلام به دنیا آمد پدر و مادرش او را حرب نام نهادند تا این‌که رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و گفت: فرزندم را به من نشان دهید نامش چیست؟ آنان گفتند: حرب.

آن حضرت فرمودند: خیر او حسن است.

برخورد پیامبر با فرزندان فاطمه علیها السلام

پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله همواره از فرزندان فاطمه دلجوئی می‌نمود با آن‌ها ارتباط عاطفی برقرار می‌کرد و با آن‌ها بازی می‌کرد و آن‌ها را مشغول می‌ساخت و گاهی نیز بر شانه‌های آن حضرت در حال نماز بالا می‌رفتند. پیامبر صلی الله علیه و آله نیز در نماز درنگ می‌نمود و سجده را طولانی می‌کرد تا به زمین نیفتند.

از جمله عادات مبارک آن حضرت این بود که مرتباً به خانه فاطمه سر می‌زد و با وجود پدر و مادر خدمت فرزندانش را شخصاً به عهده می‌گرفتند.

در یکی از شب‌ها آن حضرت متوجه شد که حضرت حسن درخواست آب می‌کند آن حضرت شخصاً بلند شدند و به سوی مشک آب رفته آن را فشردند و آبش را در لیوان

ریختند در این هنگام حسین دستش را دراز نمود تا آب را از آن حضرت بگیرد اما آن حضرت ﷺ آب را به حسن داد و از دادن آن به حسین خودداری نمود. فاطمه با دیدن این منظره گفت: گویا حسن را بیشتر دوست می‌دارید؟ آن حضرت ﷺ فرمودند: بلکه او جلوتر درخواست آب نمود.

بر خورد پیامبر ﷺ با فاطمه رضی الله عنها

هر زمان فاطمه وارد مجلس آن حضرت می‌شد از جای خود بلند شده و دستش را می‌گرفت و ضمن خوش‌آمدگویی او را در کنار خود می‌نشاند. هرگاه وارد مجلس می‌شد آن حضرت بلند شده و خوش‌آمد می‌گفت و دستش را گرفته و او را می‌بوسید.

آخرین بیماری پیامبر ﷺ بود که فاطمه نزد آن حضرت آمد. آن حضرت در گوش فاطمه آهسته مطلبی را گفتند که فاطمه به گریه افتاد، سپس مجدداً در گوش وی مطلبی را فرمودند که فاطمه را به خنده درآورد عایشه رضی الله عنها این صحنه‌ها را می‌دید و در دل با خود می‌گفت: من گمان می‌کردم که فاطمه بر تمامی زنان فضیلت و برتری دارد اما در این‌جا او را مثل آنان یافتم گریه می‌کرد و باز می‌خندید. چون آن حضرت ﷺ دارفانی را وداع گفتند عایشه (رضی الله عنها) از فاطمه (رضی الله عنها) سبب را جویا شدند. فاطمه (رضی الله عنها) گفتند: مرتبه اول در گوشم گفتند که من در همین بیماری دارفانی را وداع خواهم کرد و من گریه کردم. و در مرتبه دوم به من گفت: که شما اولین کسی از خانواده من هستی که به من ملحق می‌شوی لذا من خوشحال شدم و خندیدم.

وفات فاطمه علیها السلام

بعد از رحلت جانگداز پیامبر صلی الله علیه و آله دیری نپائید که بعد از چند ماه فاطمه به پدر پیوست در مورد این مدت اختلاف روایات وجود دارد بعضی شش و عده‌ای سه‌ماه و گروهی هم این مدت را دوماه گفته‌اند.

رمضان سال یازدهم هجری بود که فاطمه به ندای پروردگارش لبیک گفت و خورشید وجودش افول نمود و با پیوستن به پدر خوشحالی و سرور جاویدان بدست آورد. چون لحظه‌های وداع و پیوستن به پدر بزرگوار نزدیک می‌شد فاطمه شخصاً بلند شده و غسل فرمودند و بعد از این‌که غسل‌شان را کامل نمودند به همراهش اسماء بنت عمیس گفتند:

ای مادر لباس‌های جدیدم را حاضر کن فاطمه لباس‌های جدید را پوشید و گفت: من غسلم کامل است لذا کسی اجازه ندارد کفنم را بگشاید و مرا برهنه سازد. و سپس تبسمی نمود او بعد از وفات پدر جز در لحظه وداع زندگی هیچ تبسمی بر لب نیاورد و از او خنده‌ای مشاهده نشد.

خداوند باران بیکران رحمت‌های خود را بر ریحانه رسول الله فرو فرستد او که در رمضان به خانه بخت با علی قدم نهاد و هم‌چنین در رمضان به سرای ابدی و جایگاه سرمدیش در بهشت مستقر شد.

اسماء دختر ابی بکر صدیق رضی الله عنه ذات النطاقین

اسماء صد سال تمام عمر با برکت داشت با این حال هیچ دندان‌ی از او نیفتاد و در عقل و خردش خدشه‌ای وارد نیامد. «تاریخ‌نگاران»

این بانوی عالیقدر و با عظمت صحابی، از چند جهت شرافت و بزرگواری را به ارث برده است.

پدرش صحابی، پدر بزرگش صحابی، خواهرش صحابی، شوهرش صحابی و فرزندش نیز صحابی هستند.

و همین سند برای افتخار و شرافت نسبی کافیست.

پدرش ابوبکر صدیق رضی الله عنه می‌باشد دوست رسول کریم صلی الله علیه و آله در زندگی و خلیفه و جانشین آن حضرت بعد از وفات و پدر بزرگش ابوقحافه پدر بزرگوار ابوبکر صدیق می‌باشد و اما خواهرش عایشه است آن بانوی پاک و پاکیزه، آن کسی که برائتش را قرآن به صراحت اعلام فرمود.

و شوهرش، خواری و نصرت‌دهنده رسول خدا صلی الله علیه و آله است یعنی زبیر بن عوام رضی الله عنه و فرزندش عبدالله بن زبیر رضی الله عنه می‌باشد.

و به عبارتی رسا و بهتر او اسماء دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنه می‌باشد و همین رشته نسبی در راستای شرافت و کرامت نسبی او کافی است.

اسماء کسی است که از پیشگامان به سوی اسلام به شمار می‌آید به جز هفت تن از زنان و مردان صحابه کسی در بدست آوری این فضیلت بزرگ از او پیشگام نبوده است.

اسماء به لقب ذات النطاقین شهرت یافت زیرا او در روزی که پیامبر صلی الله علیه و آله و ابوبکر صدیق به سوی مدینه هجرت کردند آذوقه و توشه سفر را برایشان فراهم آورد و مشکی از آب پر نمود تا همراه داشته باشند اما چیزی نیافت که با آن رف غذا و دهان مشک آب

را ببندد از این رو کمر بند خود را دو نصف نمود با یک قسمت دهانه مشک و با قسمت دیگر ظرف توشه‌دان را محکم ساخت.

پیامبر ﷺ نیز در حق او این دعا را کرد که خداوند در عوض این کمر بند او را در بهشت دو کمر بند عنایت فرماید.

و از آن روز به (ذات النطاقین) شهرت یافت.

زبیر بن عوام با او ازدواج کرد او بسیار تنگدست و فقیر بود خادمی نداشت که کمر به خدمت او ببندد و مال و سرمایه‌ای هم نداشت تا آسایش و راحتی خانواده‌اش را فراهم سازد به جز یک اسب که پرورشش داده بود.

اسماء برای زبیر همسری نیکوسیرت و صالحی بود کمر به خدمت او بسته بود و به خوبی از پس پرورش و تهیه آذوقه اسبش برمی‌آمد و هسته‌های خرما را جهت تغذیه اسبش آرد می‌نموده و مهیا می‌ساخت تا این که خداوند فرجی گشاد و مرحمتی فرمود و در شمار ثروتمندان صحابه قرار گرفت.

اسماء وقتی توفیق آن را یافت تا به خاطر دین خدا و سالم ماندن عقیده‌اش به سوی مدینه هجرت نماید، حامله بود و عبدالله را در شکم داشت اما این حالت مانع حرکتش در این مسیر مبارک نشد و سختی‌ها و مشکلات طاقت‌فرسای این سفر طولانی را با جان و دل خرید.

به محض این که به محل قباء رسید وضع حمل نمود و فرزندش به دنیا آمد. مسلمانان با گفتن تکبیر و لا اله الا الله از این مولود مبارک استقبال نمودند و اظهار سرور و شادمانی کردند زیرا او اولین مولود در میان مهاجرین بود که در مدینه دیده به جهان گشود.

اسماء نورسیده‌اش را به آغوش گرفت و در محضر رسول الله ﷺ حاضر شد و او را در دامن آن حضرت نهاد.

آن حضرت رضی الله عنه مقداری از آب دهان مبارکشان را در دهان آن نوزاد قرار دادند و چیزی را جویدند و به کام او مالیدند و در حق او دعا کردند بدین ترتیب اولین چیزی که وارد معده او شد و با آن تغذیه کرد آب دهان مبارک رسول الله صلی الله علیه و آله بود.

فضائل و مکارم اخلاقی در سطحی بالا، نجابت و بزرگواری، خردمندی و اندیشه سالم و... از صفات و ویژگی‌های برجسته اسماء به حساب می‌آیند صفاتی که به جز در تعداد انگشت‌شماری از مردان در وجود دیگر کسی یافت نمی‌شد.

وی در سخاوت و احسان ضرب‌المثل بود و زبان‌زد خاص و عام.

پسرش عبدالله در این مورد می‌گوید: در میان تمامی زنان، خاله‌ام عایشه رضی الله عنها و مادرم اسماء نسبت به دیگران از سخاوت بیشتری برخوردار بودند و در نیکوکاری پیشگام؛ اما سخاوت و احسان این دو تن با هم تفاوت داشت.

خاله‌ام هر چیزی که به دستش می‌آمد ذخیره می‌کرد و چون به مقدار کافی و به اندازه لازم جمع‌آوری می‌شد آن‌گاه همه مایملک خویش را در میان نیازمندان و مستمندان تقسیم می‌نمود.

و اما مادرم نمی‌گذاشت مال و سرمایه‌اش، شب را در خانه‌اش سپری نماید فی‌الفور آن مال را به هر مقدار که می‌بود در میان نیازمندان تقسیم می‌نمود.

علاوه بر این اسماء از درایت و زیرکی و مهارت خاصی برخوردار بود و در مواقع حساس نیز تصرفاتش زیرکانه بود.

از جمله زمانی که صدیق اکبر رضی الله عنه به همراه پیامبر صلی الله علیه و آله راهی سفر هجرت شدند همه دارائی‌ها و اموال خود را که بالغ بر شش هزار درهم بود همراه کرد و چیزی برای خانواده خود باقی نگذاشت.

ابوقحانه پدر صدیق رضی الله عنه که تا آن زمان مشرک بود، وقتی از سفر پسرش اطلاع یافت به خانه صدیق آمد و به اسماء گفت: قسم به خدا: من گمان می‌کنم که ابوبکر همان‌طور که

شما را بی‌کس و تنها گذاشته از نظر مالی نیز شما را دست خالی رها نموده است و به شما اجحاف کرده است.

اسماء گفت: ای پدر، هرگز چنین نیست او سرمایه و اموال زیادی برای ما باقی گذاشته است.

با گفتن این سخن به سرعت از جا برخاست و مقدار زیادی سنگ در همان محلی که دارائی‌ها و اموال ابوبکر نگهداری می‌شد قرار داد و چادری روی آن انداخت و سپس دست پدربزرگش را که نابینا بود گرفت و گفت: ای پدربزرگ. بین چقدر مال و دارائی در این جا وجود دارد.

او نیز دست را بدان‌جا برد و بعد از لمس آن گفت: بسیار خوب، این سرمایه بسیار زیادی است که برای شما رها نموده و کار بسیار خوبی کرده است.

اسماء به این‌صورت می‌خواست پریشانی درونی این پیرمرد را برطرف سازد و او را مجبور نسازد تا دست کمکی به سویش دراز کند و به او احسانی نماید زیرا او نمی‌خواست و مناسب با شخصیت اسلامی خویش نمی‌دید که زیر بار منت یک مشرک حتی اگر پدربزرگش هم باشد، قرار بگیرد.

داستان عبدالله بن زبیر

بالفرض اگر تاریخ، موضع‌گیری‌های حساس و نقش‌های کلیدی و مهم اسماء را به طاق فراموشی بگذارد یقیناً درایت و زیرکی و تصمیمات جدی و قاطعیت و نیروی فوق‌العاده ایمانی او در آخرین ملاقات با فرزندش عبدالله غبار نسیان نخواهد گرفت و تاریخ نمی‌تواند آن را به فراموشی بسپارد.

داستان از این قرار است که بعد از وفات یزید بن معاویه مسلمانان با عبدالله بن زبیر رضی الله عنه بیعت کردند و او را به عنوان خلیفه مسلمین برگزیدند. و فرمانروایی و حکومت سرزمین‌های حجاز، مصر، عراق، خراسان و بیشتر سرزمین‌های شام به عهده او قرار گرفت.

بنی امیه نتوانستند این مسئله را تحمل کنند از این رو لشکر بسیار بزرگی که فرماندهی حجاج بن یوسف ثقفی که در آن افراد جنگ آزموده و مجرب و تا دندان مسلحی حضور داشتند را تدارک دیده و برای جنگ با عبدالله بن زبیر تجهیز نمودند.

جنگ بسیار سخت، بنیان کن و نابودکننده‌ای میان دو لشکر شعله‌ور شد ابن زبیر در این جنگ از خود مردانگی و شهامت خاصی نشان داد که در شأن یک قهرمان و مبارزی چون او بود.

اما رفته‌رفته یاران و پیروانش از او دور شدند و دور و اطرافش را خالی کردند و او را تنها گذاشتند.

سرانجام مجبور شد با تعداد اندکی که هنوز پیرامون او وجود داشتند به بیت الله الحرام پناه آورد و خود را در پناه کعبه معظم قرار داد ساعاتی قبل از شهادت، نزد مادرش اسماء شرفیاب شد - اسماء پیر شده بود و از دیدگان نابینا - عبدالله به او گفت: ای مادر السلام علیک و رحمه الله و برکاته.

مادر در جواب گفت: و علیک السلام ای عبدالله.

صخره‌های بزرگی که توسط منجنيق‌های حجاج به سوی لشکریان پرتاب می‌شود تا آن‌جا شدت دارد که مکه و پیرامون آن را به لرزه افکنده است در چنین لحظات حساس و سرنوشت‌سازی این‌جا چکار می‌کنی و چه چیزی باعث شد بدین‌جا بیایی؟! عبدالله گفت: آمدم تا با شما مشورت کنم.

مادر گفت: با من مشورت کنی!! در چه موردی؟!!

عبدالله گفت: مردم مرا تنها گذاشته‌اند و از پیرامون من دور گشته‌اند یا از حجاج ترسیده‌اند و یا این‌که چشم طمع به اموال او دوخته‌اند.

حتی فرزندان و خانواده‌ام از من فاصله گرفته‌اند و به جز چند تن از مردان کسی همراه من نیست این‌ها هم هرچند دلیر و شجاع باشند و از خود شهامت و استقامت نشان

دهند نخواهند توانست از یک یا دو ساعت استقامت نشان دهند و تاب و تحمل داشته باشند.

و از طرفی دیگر فرستادگان بنی امیه با من به گفتگو می‌نشینند و حاضرند تمام خواسته‌های دنیوی مرا برآورده سازند با این شرط که من سلاح خویش را به زمین بیندازم و با عبدالملک بن مروان بیعت کنم مشورت شما در این مورد چیست؟ چه کاری باید بکنم؟

این بانوی باایمان در جواب فرزندش گفت: ای عبدالله! این چیز بستگی کامل به خودت دارد و تو خود را بهتر می‌شناسی، اگر خود معتقدی که مسیر حق را می‌پیمایی و مردم را به سوی حق فرامی‌خوانی پس صبر کن و مبارزه کن همان‌طور که یارانت زیر پرچمت مبارزه کردند و به شهادت رسیدند و اگر چنان‌چه می‌خواهی به خواسته‌های دنیویت بررسی پس بدان که تو انسان بسیار بد و نازیبایی هستی خودت را به هلاکت افکندی و پیروانت را نیز هلاک ساختی.

عبدالله گفت: باید بدانی که من امروز حتماً کشته خواهم شد.

مادر گفت: این‌که با عزت و شرافت کشته شوی بهتر از آن است که خود را تسلیم حجاج کنی و بچه‌های بنی امیه با سر تو بازی کنند.

عبدالله گفت: من از مرگ نمی‌ترسم از این بیم دارم که مرا مثله کنند و گوش و بینی مرا ببرند.

مادر: بعد از کشته شدن ترسی وجود ندارد گوسفند ذبح شده از پاره شدن شکم احساس درد نمی‌کند.

عبدالله بسیار خوشحال شد و گفت: سراسر وجودت ای مادر مبارک است و چقدر ویژگی‌ها و صفات مبارکی را دارا هستی.

بدان ای مادر! من آمده‌ام تا در این لحظات حساس این سخنان را از زبان شما بشنوم و چیزی جز این نیست.

خداوند می‌داند که سستی و ضعف در من راه نیافته‌اند و حضرت حق را در این مورد گواه می‌گیرم که من هدفم دوستی دنیا و به دست آوری دنیا و زیبایی‌های آن نبوده است بلکه هدفم این است که از تجاوز به حریم حق جلوگیری نمایم و فقط به خاطر رضای حق قیام نمایم.

و اینک ای مادر من همان راهی را خواهم رفت که تو از صمیم قلب دوستش می‌داری اگر من کشته شدم اندوهگین مباش رضای حق را بجوی و خودت را در پناه آن ذات باعظمت قرار بده.

مادر: من زمانی ناراحت می‌شوم که در راه باطل جان بازی و کشته شوی.
 عبدالله: مطمئن باش ای مادر که فرزندات در زندگی هرگز مرتکب کارهای ناپسند و خدای نکرده فاحشه نشده است و در مورد احکام خداوندی از او تجاوز و نافرمانی سرنزده و هیچ‌گاه در امانت خیانت نکرده و به برادر مسلمان و هم‌پیمان خویش ظلم و ستم را روا نداشته و در مقابل رضای پروردگار هیچ چیزی برای او حائز اهمیت نبوده است.

خداوند را گواه می‌گیریم این گفته‌ها بدین خاطر نیست که خود را معصوم جلوه داده و نفس خویش را تزکیه نمایم بلکه بدان جهت است که مطمئن و آسوده‌خاطر شوی و در مقابل مصیبت صبور باشی و شکیبی.

مادر گفت: سپاس می‌گویم خداوندی را که تو را بر همان راه و روشی قرار داد که مورد محبت من است و خودش آن را می‌پسندد.

سپس افزود: فرزندم! به من نزدیک شو تا تو را ببویم و دستی بر بدنت بکشم من فکر می‌کنم که به احتمال قوی این آخرین ملاقاتی است که در میان ما صورت می‌گیرد با شنیدن این سخنان عبدالله خود را به دست و پای مادر انداخت و مشتاقانه او را می‌بوسید و مادر نیز سر و گردن و سیمای مبارک فرزندش را می‌بوید و بوسه می‌زد.
 و دست‌های مبارک و مملو از مهر و محبتش را بر بدن فرزند می‌کشید.

دست‌ها را از بدنش برداشت و پرسید؟ ای عبدالله این چه لباسی است که پوشیدی؟
 عبدالله! لباس مخصوص جنگ است.

مادر! کسی که می‌خواهد به شهادت برسد این لباس را نباید به تن داشته باشد.

عبدالله! من بدان جهت این لباس را پوشیدم تا اطمینان خاطر بیابی و قلب شما تسکین یابد.

مادر! این لباس را از تن بیرون کن تا با شجاعت و شهامت بیشتر و آزادانه مبارزه کنی و بر حرکات خود مسلط باشی.

این لباس را از تن بیرون کن و در عوض آن شلواری بلند و دراز را بر تن کن تا در صورتی که به شهادت برسی عورتت کشف نشود و بدنت ظاهر نگردد.

عبدالله لباس‌های مخصوص جنگ را از تن کشید و شلوار بلندش را پوشید و رهسپار حرم شد تا به مبارزه خود ادامه دهد.

او در آخرین لحظات به مادرش گفت: ای مادر از دعا کردن در حق من کوتاهی مکن. مادر مطابق با این درخواست دست‌های نحیف ولی نیرومند از ایمانش را به سوی آسمان بلند کرد و از خداوند چنین خواست:

پروردگارا به خاطر قیام‌های طولانی و زاری و التماسی که در تاریکی شب در آن هنگام که مردم همه در خواب بودند داشت باران رحمت را بر او فرو فرست.

خداوند! به برکت تشنگی‌ها و گرسنگی‌هایی که در صحرای سوزان و در هوای بسیار گرم و سوزان مکه با دهان روزه متحمل می‌شد او را غریق رحمت گردان و مورد لطف قرار بده. پروردگارا: به خاطر نیکی و احسان او به پدر و مادر، لطف و رحمت را شامل حال او گردان.

بارخدایا! من او را به شما سپردم و راضیم به رضا و قضای شما مرا اجر و پاداش صابرين عنایت فرما.

بعد از این دعا از مادر جدا شد و به سوی میدان جنگ شتافت. آری! خورشید همان روز غروب نکرده بود که عبدالله گل وجودش پرپر شد و به جوار حق شتافت و به لقاء الله پیوست.

شانزده روز بعد از شهادت عبدالله، اسماء مادرش دیده از جهان فرو بست و به فرزندش پیوست و در جوار حق قرار گرفت اسماء صد سال تمام عمر با برکت داشت با این حال هیچ دندان‌ی از او نیفتاد و در عقل و خردش خدشه‌ای وارد نیامد.^۱

۱- برای اطلاع بیشتر در مورد زندگی‌نامه اسماء دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنه رجوع شود به : الاصابه، ۲۲۹/۴؛ الاستیعاب علی هامش الاصابه، ۲۳۲/۴؛ صفه الصفوه، ۳۱/۲-۳۲؛ تاریخ الاسلامی للذهبی، ۱۳۳/۳-۱۳۷؛ اعلام النساء لکحاله، ۳۶/۱؛ عبدالله بن زبیر من سلسله اعلام العرب للدكتور الخربوطی؛ سیر اعلام النبلاء، ۲۰۸/۲؛ النجوم الزاهره، ۱۸۹/۱؛ اسد الغابه، ۳۹۲/۵-۳۹۳؛ تهذیب التهذیب، ۳۹۷/۱۲؛ شذرات الذهب، ۸۰/۱؛ البدایه و النهایه، ۳۴۶/۸؛ فلان‌د الجملان، ۱۴۹؛ المخبر، ۲۲-۵۴-۱۰۰.

نسیبہ مازنیہ

در روز احد به هر طرف که نگاه می‌کردم راست و چپ ام‌عمارہ را می‌دیدم که به دفاع از من می‌جنگید.

محمد رسول الله ﷺ

«وعدہ دیدار شما با رسول الله ﷺ در عقبہ است در اولین قسمت از شب»

این جملہ‌ای بود کہ مخفیانه مصعب بن عمیر در گوش یکی از مسلمانان یثرب خواند اما این گفته به سرعت و نرمی و آرامی نسیم همه جا را درنوردید و گوش همه مسلمانان یثرب را نواخت.

مسلمانانی کہ از مدینہ و در میان گروه‌های مشرکین کہ از اطراف به سوی مکہ روان بودند به راه افتاده بودند این جملہ را کاملاً به خاطر سپردند و مشتاقانه انتظار این لحظہ مبارک و روح‌بخش را می‌کشیدند.

شب فرا رسید و حجاج مشرکین خود را به بسترها سپرده و به خواب پناه آوردند. آنها بعد از یک روز پرتلاش و بسیار خسته‌کننده کہ به طواف پیرامون بت‌ها و قربانی برای آنها سپری کرده بودند در خواب عمیقی فرو رفتند.

اما مسلمانان یثرب، یاران مصعب بن عمیر لحظہ‌ای نیاوردند و چشم فرو بستند.

به راستی چگونه می‌توانستند بخوابند و چشم فرو بندند؟!

آنهایی کہ صحراها و بیابان‌های طولانی و بی‌آب و علف را به سختی پیمودند و در انتظار دیدار با محبوب لحظہ‌شماری می‌کردند و از فرط خوشحالی قلب‌های آنان می‌طپید و شوق دیدار پیامبر محبوب‌شان آنها را در وضعی قرار داده بود کہ از فرط سرور و شادمانی نزدیک بود کہ دل‌هاشان بشکافد و روح‌شان از حصار پهلوها خود را برهاند و به محبوب برساند به راستی چگونه این افراد می‌توانستند بخوابند؟!

آری، بیشتر آنان قبل از این کہ سعادت و شرف ملاقات را دریابند مشرف به اسلام شده بودند.

و قبل از این که دیدگان شان با سرمه دیدار آن حضرت آشنا گردد به آن حضرت دل بسته و اسیر عشقش شده بودند.

در یکی از روزهای میانی تشریق و نزدیک به نیمه شب، در محلی به نام عقبه که در منی قرار داشت، به دور از دیدگان قریش، این دیدار و ملاقات به منصفه ظهور پیوست. این گروه مرکب از ۷۲ تن مرد بودند که در محضر رسول الله ﷺ حاضر شدند یکی یکی می آمدند و دست در دست مبارک پیامبر ﷺ می نهادند و با آن حضرت ﷺ بیعت می نمودند تا از آن حضرت همانند زنان و فرزندان خویش حفاظت و حمایت نمایند. چون بیعت مردها تمام شد آن گاه دو زن پیش آمدند و با همان شرط که در بیعت مردها بود با آن حضرت بیعت کردند آن هم بدون مصافحه زیرا رسول الله ﷺ هرگز با زن ها مصافحه نمی کردند.

این دو زن عبارت بودند از ام منیع و نسیمه بنت کعب که با کنیه ام عماره شهرت داشت.

ام عماره به مدینه بازگشت او به خاطر کرامت و شرفی که خداوند با دیدار و ملاقات رسول بزرگوار اسلام ﷺ به او عنایت کرده بود بسیار خوشحال بود و در جسم نمی گنجید.

او بسیار مصمم بود و عزمش را جزم کرده تا به شروط و مواد بیعت پایبند باشد روزها به سرعت برق سپری می شد تا این که روز احد فرا رسید و ام عماره در این روز از خود شهامت و شجاعت خاصی نشان داد.

ام عماره رهسپار میدان احد شد تا با مشکمی که بر دوش می کشید هدف آب رسانی به مجاهدین را عملی نموده و به کمال برساند.

او باندهای پانسمان و لوازم کمک های اولیه را همراه داشت تا در مواقع ضرورت به مداوا و پانسمان زخمی ها پردازد.

تعجبی ندارد که او این کار را بکند زیرا همسر و سه تن از جگرگوشگان و کسانی که محبت قلبی او را بدست آورده بودند در این معرکه حضور داشتند که عبارتند از رسول الله ﷺ و دو فرزندش حبیب و عبدالله.

علاوه بر این‌ها برادران مسلمان و دینی‌اش نیز حضور داشتند که به‌خاطر دفاع از دین خدا و حمایت از پیامبرش قد برافراشته بودند.

در روز احد حادثه عجیبی رخ داد.

ام عماره می‌دید که چگونه نصرت و پیروزی مسلمانان چهره عوض کرد و به شکست مبدل شد.

او مشاهده می‌کرد که چگونه مسلمانان یکی بعد از دیگری به فیض شهادت نایل می‌آیند و شمار کشته‌های مسلمانان هر لحظه افزون می‌گردد او می‌دید که چگونه لرزه بر قدم‌های مسلمانان افتاده و از پیرامون رسول الله ﷺ فاصله گرفتند و متفرق شدند و فقط تعداد ده نفر و یا در همین حدود در کنار رسول الله ﷺ حضور دارند.

و مهم‌تر این‌که، این مسئله یکی از کفار را تا آن حد گستاخ کرده تا فریاد برآورد که:

محمد کشته شد ... محمد کشته شد ...

این‌جا بود که ام عماره تاب و تحمل نیاورد، مشک آب را زمین انداخت و همانند یوزپلنگی که بچه‌هایش در خطر افتاده، خود را به قلب معرکه زد.

رشته سخن را به ام عماره می‌سپاریم تا از این لحظات حساس و سرنوشت‌ساز برایمان سخن بگوید زیرا تصویری که او ارائه می‌دهد از دقت و ظرافت خاصی برخوردار است او چنین می‌گوید:

ابتدای روز بود که رهسپار میدان احد شدم مشکی نیز بر دوش داشتم که وظیفه آبرسانی به مجاهدین را به عهده بگیرم تا این‌که به رسول الله ﷺ رسیدم قدرت و پیروزی را قرین و همراه پیامبر و یارانش دیدم.

اما به زودی وضع عوض شد مسلمانان از پیرامون رسول الله ﷺ فاصله گرفته و متفرق شدند کسی باقی نمانده بود به جز تعدادی از مردان که بالغ بر ده نفر بودند.

من و همسر و فرزندانم بدان سو شتافتیم و به دور پیامبر ﷺ حلقه زدیم و تمام قدرت و توان و تجهیزات خود را در دفاع از رسول الله ﷺ به کار بردیم در این هنگام پیامبر ﷺ چشمش به من افتاد آن حضرت متوجه شد که من سپری ندارم که با آن در مقابل ضربات سهمگین شمشیرهای دشمن از خود دفاع کنم.

و از طرفی پیامبر ﷺ شخصی را دید که در حال گریز و فرار از معرکه است سپری نیز همراه دارد پیامبر ﷺ به او گفت: سپرت را ببنداز تا فرد جنگجوئی از آن استفاده کند.

آن فرد نیز سپرش را انداخت و رفت.

من سپر را برداشتم آن را سپری برای رسول الله ﷺ قرار دادم من هم چنان با شمشیر زدن و تیر انداختن به دفاع از پیامبر ﷺ مشغول بودم تا این که زخم‌های وارده بر بدنم مرا عاجز نمود.

در چنین لحظه‌ای ابن قمیئه خبیث همانند شتری خشمگین به هیجان آمده بود و فریاد می‌کشید: محمد کجاست؟ محمد را به من نشان دهید.

من و مصعب ابن عمیر پیش رفته و سد راه او شدیم با اولین حملات و در اولین لحظات مصعب را با شمشیر زد و شهید نمود.

سپس ضربه محکمی بر من وارد آورد که به گردنم اصابت نمود و زخم بزرگ و عمیقی از خود بر جای نهاد.

من نیز به او هجوم آورده و ضرباتی چند بر او وارد ساختم اما بر این دشمن خدا کاری نشد و به او اثر نکرد چرا که دو زره و لباس رزمی بر تن داشت.

سپس نسبیبه می‌افزاید: درست در آن هنگام که فرزندانم در دفاع از رسول الله ﷺ مبارزه می‌کرد یکی از مشرکین ضربه محکمی بر بازوی او وارد ساخت که نزدیک بود بازویش قطع شود.

از زخم عمیق و بزرگش خون فواره می‌کرد.
 من به طرف او رفتم و زخمش را مداومی کرده و پانسمان نمودم و به او گفتم:
 پسرم بلند شو و با این گروه ظالم مبارزه کن.
 در این هنگام رسول الله ﷺ نگاهی به من انداخت و گفت:
 چه کسی صبر و استقامت تو را دارد ای ام عماره؟!
 ناگهان همان فردی که فرزندم را مجروح ساخته بود نمایان گشت رسول الله ﷺ به من
 گفت: ای ام عماره این همان کسی است که فرزندت را مجروح ساخت من نیز فوراً راه
 را بر او بستم و ضربه محکم و سختی بر ساقش وارد آوردم او بر زمین افتاد به سرعت
 متوجه او شدیم و با تیر و شمشیر او را مورد حمله قرار دادیم تا این‌که به درک واصل
 شد.

رسول الله ﷺ در حالی که تبسم بر لب داشتند رو به من کرده و گفتند:
 ای ام عماره، یقیناً از او انتقام خوبی گرفتی، سپاس بیکران خداوندی را که تو را در
 مقابل او پیروز ساخت و توانستی انتقام فرزندت را به چشم ببینی.
 فرزندان ام عماره در شجاعت و بخشش و ایثار و فداکاری از پدر و مادر خود دست
 کمی نداشتند.

فرزندان، رازدار و نمونه‌های کامل و آینه تمام‌نمای پدر و مادرشان هستند
 فرزندش عبدالله سخن می‌گوید: همراه رسول اکرم ﷺ در غزوه احد شرکت داشتم
 چون مردم از پیامبر ﷺ دور شدند و فاصله گرفتند من و مادرم نزدیک پیامبر ﷺ رفته و به
 دفاع از آن حضرت پرداختیم آن حضرت فرمودند: فرزند ام عماره؟
 من گفتم بله یا رسول الله ﷺ آن حضرت فرمودند: بزن ...

من به سرعت سنگی را برداشته و حواله یکی از مشرکین نمودم که در جلو آن
 حضرت قرار داشت سنگ به آن مشرک برخورد کرد و به زمین افتاد سنگ‌ها را پشت‌سر

هم یکی پس از دیگری حواله‌اش می‌نمودم تا این‌که خرمی از سنگ بر روی جسد پلیدش انباشته شد و پیامبر ﷺ نظاره می‌نمود و تبسم بر لب داشت.

ناگهان آن حضرت متوجه شدند که زخم عمیقی بر گردن مادرم وارد آمده و خون فواره می‌زند رو به من کرد و گفت: مادرت ... مادرت ...

زخمش را مداوا و پانسمان کن؛ خداوند بر خانواده شما برکت فرو فرستد مادرت از فلان و فلان فرد مقام بالاتری دارد، خداوند به خانواده شما رحم نماید. مادرم رو به پیامبر ﷺ کرد و گفت: یا رسول الله ﷺ دعا کن و از خداوند بخواه تا ما را در شمار همراهانت در جنت قرار دهد پیامبر ﷺ نیز دعا فرمودند: پروردگارا آن‌ها را در شمار همراهانم در جنت قرار ده.

مادرم گفت: از این روز به بعد، و بعد از دعا هر سرنوشتی که در دنیا برایم ورق بخورد برایم اهمیت چندانی ندارد.

ام عماره از میدان احد بازگشت او زخم بزرگ و عمیقی برداشته بود و هدیه و سوغات بسیار مهم و باارزشی همراه داشت دعای پربرکت و مقبول رسول کریم ﷺ پیامبر نیز بعد از بازگشت از احد می‌فرمودند: در روز احد به هر طرف که نگاه می‌کردم راست و چپ، ام‌عمار را می‌دیدم که به دفاع از من مشغول است.

روز احد برای ام‌عمار تمرین و تجربه نظامی خوبی بود و مهارت فوق‌العاده و بالایی به دست آورد.

او در این جنگ مزه و شیرینی جهاد در راه خدا را چشید و احساس کرد از این‌رو نمی‌توانست از این لذت بزرگ فاصله بگیرد و به راحتی از کنارش بگذرد سرنوشت برای ام‌عمار چنین ورزق خورده بود تا شرف حضور در بیشتر معرکه‌ها و هم‌رکابی رسول الله ﷺ را دریابد.

او در حدیبیه، خیبر، عمره القضاء، حنین و بیعه الرضوان شرف حضور داشت.

آری! حضور ام عماره در تمامی این صحنه‌ها با حضورش در جنگ یمامه که در زمان خلافت صدیق اکبر اتفاق افتاد قابل مقایسه نیست.

داستان ام عماره در روز جنگ یمامه ریشه در عهد و زمان رسول الله ﷺ دارد فرزند ام عماره به نام حبیب بن زید به عنوان سفیر پیامبر به سوی مسیلمه کذاب فرستاده شد. مسیلمه به حبیب خیانت کرد و او را به وضع فجیع و دردناکی به شهادت رساند. داستان از این قرار بود که ابتداءً مسیلمه حبیب را به زنجیر بست و در بند کشید و به او گفت: آیا شهادت می‌دهی که محمد ﷺ رسول و فرستاده خدا است؟ او گفت: بله.

مجدداً پرسید: آیا شهادت می‌دهی که من رسول خدا ﷺ هستم؟

حبیب در جواب گفت: گفته‌های تو را نمی‌شنوم.

آن ملعون یکی از اعضای بدنش را قطع کرد.

مسیلمه همواره همان سؤال را مطرح می‌ساخت و همان جواب را دریافت می‌نمود بدون هیچ کم و کاستی.

و هربار که سؤال می‌کرد یکی از اعضاء او را قطع می‌نمود تا این که روح پاکش پرواز کرد و بعد از تحمل شکنجه‌های دردناک و بنیانکنی که صخره‌ها را به لرزه می‌افکند روح مطهرش به ملکون اعلی پیوست.

نسبیه خبر شهادت فرزند را توسط شخصی دریافت نمود او بی‌درنگ و بدون هیچ کم و کاستی گفت: من برای چنین روزی او را پرورش و تربیت کردم و جویای اجر و پاداش این مصیبت نزد پروردگارم هستم.

او کسی بود که در کوچکی و در شب عقبه با پیامبر ﷺ بیعت نمود و در بزرگی بر عهد و پیمان خود وفا کرد.

اگر خداوند به من قدرت دهد و دستم به مسیلمه برسد دخترانش را در عذابش خواهم نشاندم. اما دیری نپائید که این آرزوی نسبیه تحقق یافت.

مؤذن رسول الله ﷺ اعلان عام نمود که بشتابید به سوی جنگ و مبارزه با پیامبر دروغین، مسیلمه کذاب.

با این اعلان، مسلمانان به سرعت آماده شدند و به راه افتادند تا در مقابل این ملعون صف‌آرایی کنند.

ام عماره این بانوی قهرمان و مبارز و فرزندش عبدالله بن زید نیز در میان این لشکر به چشم می‌خوردند.

دو لشکر در مقابل هم صف‌آرایی کردند جنگ سختی درگرفت و آتشش شعله‌ور شد در این میان چند نفر بودند که مسیلمه را زیر نظر داشتند و مترصد وقتی بودند که مسیلمه را به هلاکت برسانند در رأس این گروه ام عماره قرار داشت زیرا او می‌خواست انتقام فرزند شهیدش را از او بگیرد.

وحشی بن حرب، کسی که حضرت حمزه را در روز احد به شهادت رساند نیز از اعضاء این گروه چند نفره به حساب می‌آمد.

او که شرف ایمان را دریافته بود می‌خواست با کشتن بدترین انسان‌های روی زمین جبران گناه و معصیت بزرگی را بکند که در زمان جاهلیت و شرک، خون یکی از بهترین انسان‌ها را بر زمین ریخته بود.

ام عماره در این معرکه دستش قطع شد و به علت جراحات سخت و عمیقی که برداشته بود بیشترین قدرت و نیروی خود را از دست داده بود از این‌رو نتوانست خود را به مسیلمه برساند و انتقام فرزندش را از او بگیرد.

اما وحشی بن حرب و ابودجانه، کسی که شمشیر رسول الله ﷺ را بدست داشت این مهم را به اتمام رساندند خود را به آن ملعون رساندند و هماهنگ و هم‌زمان با هم به سوی او حمله بردند وحشی به سوییش نیزه انداخت و ابودجانه با شمشیر ضربه سهمگینی را بر او وارد آورد.

و در چشم به هم زدنی نقش زمین شد و به درک واصل شد.

بعد از پایان جنگ یمامه ام عماره با تنها فرزندش و با دست بریده به مدینه بازگشت. او اجر و پاداش و عوض دست بریده‌اش را در بارگاه با عظمت پروردگار جستجو می‌کرد به همان نحوی که در زمان شهادت فرزندش عمل نمود.

و چرا چنین نباشد؟! آیا او نبود که به رسول الله ﷺ گفت: ای رسول خدا برای ما دعا کن و از پروردگار بخواه تا در بهشت همراه تو باشیم و پیامبر ﷺ نیز دعا فرمودند؟ پروردگارا آنان را در شمار همراهانم در بهشت قرار ده و بعد از این ام عماره گفت: بعد از این دعا هر مصیبت و سرنوشتی که در دنیا برایم رقم بخورد برایم هیچ اهمیتی ندارد.

خداوند از ام عماره راضی گردد و او را راضی گرداند در حقیقت او یکی از بانوان نمونه عصر نبوت و سرمشق و الگوی مناسبی در جهاد و استقامت در راه خدا به حساب می‌آید.^۱

۱- برای اطلاع بیشتر در مورد زندگی‌نامه ام عماره مراجعه شود به: الطبقات الکبری لابن سعد، ۳۰۱/۸؛ الاستیعاب علی هامش الاصابه، ۴۷۵/۴؛ الاصابه، ۴۷۹/۴؛ صفه الصفوه، ۳۴/۲؛ امتاع الاسماع، ۱۴۸/۱؛ تهذیب التهذیب، ۴۵۵/۱۲.

رمله دختر ابوسفیان

ام حبیبه خدا و رسولش را بر همه چیز ترجیح داد و همانند شخصی که از افتادن در آتش می‌هراسد بازگشت به کفر را در شأن خود ندیده و ناپسندش شمرد.

ابوسفیان هرگز چنین فکری طوایای ذهنش را نمی‌پیمود که فردی در میان قریش قد برافراشد و در مقابله با او بایستد و دستوراتش را نادیده بگیرد و در مسائل مهم و اساسی طبل مخالفت با او را بنوازد.

او بزرگ مکه بود، رهبری که تمام مکیان در مقابلش سراپا گوش بودند و از دستوراتش اطاعت و پیروی می‌کردند.

دختر او به خداوند واحد و یکتا ایمان آورد و به همه خدایانی که پدرش معتقد بود پشت کرد و طبل مخالفت با این عقیده شرکی را نواخت.

او و شوهرش عبیدالله بن حجهش همراه با هم به خداوند واحد و یکتا ایمان آوردند و رسالت پیامبر را تصدیق نموده و پذیرفتند.

ابوسفیان تمامی قدرت و نیروی خود را به‌کار برده و بسیج نمود تا دختر و داماد خویش را به دین آباء و اجدادی‌شان بازگرداند اما در این راه موفقیتی بدست نیاورد.

ایمانی که در عمق قلب رمله ریشه دوانده بود و تمامی نیروهایش را تسخیر نموده بود عمیق‌تر و بادوام‌تر از آن بود که طوفان‌های خشم و غضب و قدرت و نیروی ضعیف ابوسفیان بتواند او را ریشه‌کن نموده و نابود سازد.

اسلام رمله مایه اندوه و پریشانی ابوسفیان شده بود او که نتوانسته بود دخترش را تابع خویش سازد و مطابق با خواسته خویش پرورش کند و قادر نبود که او را از پیروی محمد بازدارد چگونه می‌توانست با قریش روبرو شود و سر بلند کند و ادعای ریاست نماید.

قریشیان وقتی فهمیدند که ابوسفیان از رمله و شوهرش دل خوشی ندارد و از ناحیه آنها بسیار ناراحت است گستاخ شدند و دایره را بر آنها تنگ آوردند و با انواع و اقسام شکنجه‌های روحی و جسمی آنان را آزرده و اذیت کردند تا آن حد که دیگر ادامه زندگی در مکه برای آنان قابل تحمل نبود.

از این‌رو به محض این‌که پیامبر ﷺ به مسلمانان اجازه دادند تا به حبشه هجرت کنند رمله و طفل خردسالش حبیه و شوهرش عیدالله بن جحش در طلیعه مهاجرین قرار داشتند که به خاطر خدا و حفاظت از دین و عقیده خویش هجرت نمودند و خود را در پناه و حمایت نجاشی قرار دادند.

ابوسفیان و دیگر بزرگان مکه آرام نداشتند؛ برای آنان بسیار دشوار بود که مسلمانان به این راحتی خود را از چنگ آنان برهانند و طعم خوب و خوش آسایش و استراحت را در حبشه بچشند و احساس نمایند.

از این‌رو نمایندگان خود را به سوی نجاشی گسیل داشتند تا او را علیه مسلمانان تحریک نمایند و از او بخواهند تا مسلمانان را مسترد نموده و به آنها تحویل دهد و این مسئله را نیز یادآور شوند که این گروه در مورد مسیح عليه السلام و مادرش مریم عقیده خوبی نداشته و اشتباه فکر می‌کنند به گونه‌ای که مایه ناراحتی نجاشی است بزرگان مهاجرین را در مجلس خود احضار نمود و از آنان خواست تا حقیقت دین خود را آشکار سازند و عقیده خود نسبت به عیسی بن مریم عليه السلام و مادرش را ابراز نمایند هم‌چنین نجاشی از آنان خواست تا آیاتی از قرآن که بر قلب پیامبرش وحی می‌شود برایش تلاوت کنند.

آنها نیز حقیقت اسلام را برای نجاشی آشکار ساختند و آیاتی چند از قرآن را برایش تلاوت نمودند با شنیدن این حقایق و آیات نجاشی به گریه افتاد تا آن حد که محاسن مبارکش خیس شد و سپس گفت: یقیناً آن چیزی که بر پیامبر شما محمد ﷺ نازل شده و

آنچه که بر عیسی بن مریم نازل شده بود، منشأ واحدی دارند و از یکجا سرچشمه می‌گیرند.

آن‌گاه ایمان آوردنش به خدای واحد و یکتا را اعلان نمود و رسالت نبوت محمد مصطفی ﷺ را تصدیق و تأیید کرد.

فرماندهان نجاشی مسلمان نشدند و بر مسیحیت خود باقی ماندند با این وجود نجاشی حمایت خود را از پناهندگان و مهاجران مسلمانی که به سرزمینش پناه برده بودند اعلام کرد.

ام حبیبه گمان می‌کرد که دوران درد و رنج سپری شده و لحظه استراحت فرا رسیده است او فکر می‌کرد مسیر پر از خار و درد و رنجی که پیموده است سرانجام او را به سوی سرزمین امن و آسایش سوق داده است او حق داشت چنین فکر کند چرا که نمی‌دانست تقدیر چه سرنوشتی را برایش ورق زده است.

حکمت خداوند چنین اقتضا نمود تا ام حبیبه را در کوره آزمایش بسیار سختی قرار دهد آزمایشی که مردان زیرک و خردمند نیز عقلشان بدان‌جا سر نمی‌کشید و در مقابل آن توقف می‌نمود و دچار ایست عقلی می‌شدند و سرانجام خواست خداوند این بود که پیروزمندانه از این آزمایش بدر آید و بر سکوی افتخار و پیروزی بنشیند.

در یکی از شب‌ها که ام حبیبه به بستر خواب پناه برده بود در خواب دید که شوهرش عبیدالله بن حجهش در دل دریای موج و طوفانی قرار گرفته و تاریکی عمیقی بر آن حاکم و بر همه جایش سایه افکنده است و حالش بسیار وخیم است ام حبیبه از خوابش پرید ترس و وحشت و اضطراب همه وجودش را فرا گرفته بود او نمی‌خواست شوهرش و یا هر شخص دیگری در جریان این خواب قرار بگیرند.

اما به زودی این خواب صورت واقعی به خودش گرفت روز همان شب شوم به پایان نرسیده بود که عبیدالله از دین خود مرتد شد و دین مسیحیت را انتخاب نمود.

سپس عشق و علاقه‌اش به مغازه‌های شراب‌فروشی متوجه شد و روز و شب را به شراب‌نوشی که سرچشمه همه گناهان بود سپری می‌نمود و هیچ‌گاه از آن سیر نمی‌شد. شوهر ام حبیبه او را در میان دو چیر منخیر نمود که شیرین‌ترین آن‌ها تلخ بود یا طلاق و یا قبول مسیحیت.

ام حبیبه ناگهان خود را بر سر سه راهی دید. اولاً این‌که اگر او به شوهرش که همواره او را دعوت به مسیحیت می‌کرد جواب مثبت دهد در این صورت العیاذ بالله - او باید از دین خود برگردد و مرتد شود و رسوائی دنیا و آخرت را با جان و دل خریدار باشد.

در واقع این کاری بود که ام حبیبه در هیچ شرایطی تن بدان نخواهد داد اگرچه با شانه آهنین گوشت بدنش را از استخوان‌ها جدا سازند.

ثانیاً این‌که او باید به خانه پدر در مکه که هم‌چنان سنگر و دژ مستحکم شرک بود بازگردد و از نظر عقیده و فکر در شرائط بسیار سخت و در جو خفقان و دیکتاتورمآبانه زندگی خود را سپری نماید.

و ثانیاً این‌که او تنها و غریب، به دور از اهل و وطن و بدون سرپرست در سرزمین حبشه باقی بماند و ماندگار شود.

ام حبیبه همان راهی را انتخاب کرد که رضای خداوند در آن بود نه رضای غیر او. او تصمیم جدی گرفت در حبشه بماند تا شاید از جانب پروردگار فرجی گشوده شود.

طولی نکشید که بعد از انتظار کوتاه ام حبیبه، فرجی گشوده شد. به محض این‌که عده طلاق ام حبیبه از شوهرش که بعد از نصرانی شدنش از او فاصله گرفت به پایان رسید، فرجی گشوده شد و سعادت و خوشبختی بدون وقت قبلی و با بال‌های زمردین و سبزفامش بال‌زنان در آسمان خانه غمگینش نمایان گشت و به او پیغام شادی داد.

در بامداد یک روز روشن و نقره‌گون در خانه ام‌حبیبه کوفته شد در را باز کرد ناگهان با ابرهه خادم نجاشی پادشاه حبشه روبرو شد.

با کمال ادب و احترام به او سلام کرد و اذن دخول خواست و گفت: پادشاه تو را سلام می‌رساند می‌گوید: که محمد رسول الله ﷺ تو را برای خویش خواستگاری نموده است.

او در نامه‌ای نجاشی را وکیل عقد خود قرار داده است تو نیز هر کسی را که می‌خواهی وکیل عقد خویش قرار ده.

با شنیدن این پیام ام‌حبیبه از فرط خوشحالی می‌خواست به پرواز درآید او بی‌اختیار فریاد کشید: خداوند تو را بشارت به خیر دهد ...

خداوند تو را بشارت به خیر دهد ...

بعد از آن شروع کرد به بیرون آوردن زیورآلات از بدن، یک جفت دستبند، خلخال‌ها، یک جفت گوشواره و انگشتری‌ها همه را از تن خود کشید و به عنوان مژدگانی به ابرهه خادم نجاشی تقدیم نمود در واقع در آن لحظه اگر تمامی خزانه‌های جهان را مالک می‌بود همه را تقدیم ابرهه می‌کرد.

سپس به ابرهه گفت: من خالد بن سعید بن العاص را به عنوان وکیل خویش انتخاب می‌کنم چرا که او از همه به من نزدیک‌تر است.

در قصر نجاشی که بر روی یک تپه قرار گرفته بود و دور و بر آن انبوه درختان زیبا وجود داشت و مشرف بود بر یکی از باغ‌های زیبا و دلربای حبشه و در یکی از میدان‌های وسیع و بزرگ که با منظره‌های زیبا آذین شده بود و نور خیره‌کننده چراغ‌ها و درخشش نقره‌گون آن‌ها، و فرش شده با بهترین و باارزش‌ترین فرش‌ها؛ و با حضور بزرگان صحابه چون جعفر بن ابی‌طالب، خالد بن سعید بن العاص و عبدالله بن حذافه سهمی و دیگران؛ آن‌هایی که در حبشه مقیم بودند مجلسی ترتیب داده شد چون

دعوت‌شدگان همگی جمع آمدند نجاشی ریاست جلسه را برعهده گرفت و برای‌شان صحبت نمود و گفت:

سپاس می‌گویم خداوند قدوس، مؤمن و عزیز و جبار را و گواهی می‌دهم که هیچ معبودی جز الله نیست و محمد ﷺ بنده و فرستاده خداست و اوست که عیسی بن مریم نسبت به او بشارت داده است.

اما بعد ... باید بدانید که رسول الله ﷺ از من خواسته است که ام حبیبه دختر ابوسفیان را به نکاهش درآورم و من به او جواب مثبت دادم و به نیابت از آن حضرت چهارصد دینار طلا به عنوان مهریه و مطابق با قانون و سنت خداوند و رسولش ﷺ به ام حبیبه می‌پردازم.

سپس او دینارها را در جلو خالد بن سعید بن العاص گذاشت در این هنگام خالد بلند شد و گفت: «الحمد لله احمده و استعینه و استغفره و اتوب الیه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله، ارسله بدین الهدی و الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره الکافرین» اما بعد:

من نیز به درخواست رسول الله ﷺ جواب مثبت دادم و موکل خود یعنی ام حبیبه دختر ابوسفیان را به عقد رسول الله ﷺ درآوردم خداوند زندگی بابرکتی به رسول الله ﷺ و همسرش عنایت فرماید.

و مبارک باد برای ام حبیبه این خیر و سعادت که خداوند برایش مقدر فرمود. خالد دینارها را برداشت و خواست تا آن‌ها را به ام حبیبه برساند همراهانش نیز بلند شدند و خواستند به مجلس پایان دهند در این هنگام نجاشی به آن‌ها گفت: بنشینید چرا که سنت و روش انبیاء این است که به هنگام ازدواج غذای مختصری نیز تدارک می‌بینند. سفره پهن شد و مهمانان غذا خوردند و پراکنده شدند ام حبیبه می‌گوید: وقتی مهریه به دستم رسید ۵۰ مثقال طلا به ابرهه که این خبر خوش را به من داده بود فرستادم و گفتم:

در مرحله اول که آن خبر خوش را به من دادید من مقداری از طلا و جواهر را به عنوان مزدگانی به شما دادم و آن هم بدان علت بود که بیشتر از آن در کف نداشتم.

بعد از این پیام دیری نپائید که ابرهه نزد من آمد و پنجاه مثقال طلا و زیورآلات و جواهری که قبلاً به او داده بودم همه را مسترد نمود و گفت:

پادشاه از من خواسته که هیچ چیزی از شما نپذیرم و از طرفی به زنانش نیز دستور داد که هر آنچه از خوشبوئی و عطریات دارند به شما بفرستند فردای آنروز آمد و مقداری خوشبوئی و عنبر همراه داشت و خطاب به من گفت:

من کار مهمی با شما دارم.

گفتم: چی است؟!

او گفت: من مسلمان شدم و پیرو و دین محمد ﷺ هستم سلام مرا به پیامبر برسان و به او خبر بده که من به خدا و رسول خدا ﷺ ایمان آوردم مواظب باش و این پیام را از یاد مبر.

سپس او وسائل سفرم را مهیا نمود.

مرا نزد رسول الله ﷺ بردند چون با پیامبر ﷺ ملاقات شدم در مورد، خواستگاری و مجلس عقد و برخورد خود با ابرهه گزارش کامل را به پیامبر ﷺ دادم و سلام ابرهه را به آن حضرت رساندم.

پیامبر ﷺ از شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت:

و علیه السلام و رحمه الله و برکاته.

غمیصان دختر ملحان مشهور به ام سلیم

«ما نشنیدیم زنی را که از ام سلیم مهرش گرامی تر و بالارزش تر باشد چرا که مهر او اسلام بود»

«اهل مدینه»

در آن زمان که خورشید اسلام دمید و زمین را به نورش روشن ساخت؛ غمیصاء دختر ملحان میان سال بود او قریب به چهل سال عمر داشت.

او از ناحیه شوهرش بسیار خوشبخت بود. شوهرش مالک بن نصر، بسیار با او مهربان بود و فوق العاده به او عشق می ورزید و اظهار محبت می نمود تا آن حد که زندگی آنان سرشار از موفقیت، زیبایی و صمیمیت بود.

اهل مدینه نسبت به این همسر خوشبخت رشک می بردند و غبطه می خوردند چرا که او از زوجه ای بسیار نیکو سیرت، اندیشمند، دوراندیش و فرمانبردار برخوردار بود.

در یکی از روزهای خداوندی، توسط دعوتگر مکه مصعب ابن عمیر اولین پرتو از اشعه هدایت محمدی ﷺ بر اهل مدینه تابیدن گرفت.

غمیصاء در معرض این اشعه هدایت قرار گرفت و مانند گل های گلستان که با نسیم صبحگاهی تبسم می زنند و چهره می گشایند، در مقابل این پرتو هدایت قلب غمیصاء بال و پر گشود و چهره باز کرد.

او به زودی اسلامش را آشکار ساخت؛ در آن زمان که مسلمانان تعدادشان بسیار اندک بود و انگشت شمار.

این همسر مهربان از شوهر ایثارگرش خواست تا او نیز از این سرچشمه پاک و خوشگوار بهره مند شود و از سعادت ایمانی که او برخوردار گردیده شوهرش نیز برخوردار گردد.

اما شوهرش مالک بن نصر در مقابل این دین جدید تسلیم نشد و آن را نپذیرفت.

بلکه متقابلاً او نیز از همسرش خواست تا از اسلام دست بردارد و به دین آباء و اجدادی خویش بازگردد.

هر یکی از زوجین بر موضع خود پافشاری می کردند. غمیصاء همانند شخصی که از آتش می هراسد و بیم دارد، دوست نداشت که بعد از بدست آوری شرف ایمان به جاهلیت و کفر برگردد. و در مقابل مالک با تعصب و سرکشی فراوان طفل پیروی از دین آباء و اجدادی خویش را می نواخت.

غمیصاء از قدرت استدلال بالایی برخوردار بود و در دعوتش پرتو انوار حق متجلی بود به گونه ای که شوهرش را به زانو درآورده و به سکوت و اندیشه و افکار باطل، سست و بی اساس و درهم ریخته اش را بر باد می داد و نقش به آب می نمود مالک بتی داشت چوبین؛ همیشه آن را عبادت می کرد غمیصاء او را زیر سؤال برده و می پرسید: آیا چوب درختی را عبادت می کنی که از زمین روئیده است زمینی که رویش قدم می گذاری و فاضلاب خود را در آن می افکنی؟!

آیا در مقابل خداوند از چوبی استفاده می جوئی که آن را یک برده حبشی از صنعتگران مدینه برای تو ساخته است؟!

چون مالک نتوانست جواب استدلال های قوی همسرش را بدهد به تنگ آمد و مدینه را ترک گفت و پریشان و سرگردان، راهی سرزمین شام شد اما بعد از مدت کوتاهی در آن جا با همان عقیده شرکی اش مرد و به هلاکت رسید به محض این که خبر بیوه شدن غمیصاء در مدینه پیچید و شایع شد بسیاری از مردان آرزوی قلبی آن ها را به این سمت و سو تشویق می کرد تا از غمیصاء خواستگاری کنند اما آنان این ترس در دل شان بود که مبادا غمیصاء به آن جواب رد بدهد چرا که در دین و عقیده با هم اختلاف داشتند.

اما زید بن سهل که به کنیه ابوطلحه مشهور بود در این مورد امید موفقیت داشت رشته قرابتی که در میان آن دو بود او را امیدوار می کرد چرا که هر دویشان از قبیله بنی نجار بودند.

ابوطلحه جهت خواستگاری به خانه غمیصاء آمد و او را به کنیه اش صدا کرد و گفت: ای ام سلیم؛ من به خواستگاری تو آمده ام امیدوارم به من جواب رد ندهی و مرا ناامید نکنی.

ام سلیم گفت: قسم به خدای ابوطلحه تو کسی نیستی که به تو جواب رد داده شود اما باید بدانی که تو یک کافر هستی و من یک زن مسلمان، برای من جائز نیست در چنین صورتی با تو ازدواج کنم، اگر اسلام را بپذیری همین چیز مهر من است من چیزی به جر اسلام از تو به عنوان مهر نمی خواهم.

ابوطلحه گفت: به من فرصت بده تا در این مورد فکر کنم و رفت ...
فردای آن روز برگشت و گفت: «اشهدا ان لا اله الا الله وحد لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله».

غمیصاء گفت: حالا که تو مسلمان شدی و اسلام را پذیرفتی، من نیز راضیم که با تو ازدواج کنم.

با شنیدن این خبر مردم می گفتند: ما نشنیدیم زنی را که از ام سلیم مهر گرامی و بالارش تری داشته باشد چرا که مهر او اسلام بود.

ابوطلحه زوج خوشبختی بود چرا که همسرش ام سلیم از اخلاق کریمانه و سیرتی بسیار نیکو برخوردار بود و منبع فضائل اخلاقی بود.

این خوشبختی زمانی به اوج خود رسید که ام سلیم صاحب فرزند شد، فرزندی که مایه شادمانی و سرور قلبی آنان شده بود.

ابوطلحه مسافرتی در پیش داشت در همین هنگام بود که طفل خردسالش مریض شد و به بالین افتاد این مسئله او را بسیار ناراحت کرد تا حدی که نزدیک بود از سفرش منصرف شود.

در غیبت کوتاه ابوطلحه این جوانه حسن و زیبایی خشکید و گل وجودش پرپر شد و در دل خاک جای گرفت. بعد از وقوع این حادثه ام سلیم به اطرافیانش گفت در مورد این حادثه چیزی به او نگوئید من خودم او را در جریان مسئله قرار خواهم داد ابوطلحه از سفر بازگشت ام سلیم با چهره گشاده و با حالتی که حکایت از خوشحالی و شادمانی می کرد از او استقبال نمود.

ابوطلحه ابتدا حال بچه را جویا شد ام سلیم به او گفت:

تا آنجائی که من اطلاع دارم او از هر زمان دیگر هم اکنون از سکون و آرامش بیشتری برخوردار است سپس شام آورد و هم چنان او را خوشحال می نمود و سرور قلبی اش را فراهم می نمود چون مطمئن شد که ابوطلحه سیر شده و به حد کافی استراحت نموده است به او گفت: اگر گروهی کالایی را به عنوان امانت نزد گروهی دیگر بگذارند و بعد از مدتی خواسته باشند آن را پس بگیرند آیا آنان حق دارند مال را برای خود نگه داشته و به آنان ندهند و انکار کنند؟! ابوطلحه گفت: خیر نباید چنین بکنند. آن گاه ام سلیم گفت: اکنون باید بدانی که خداوند امانتی که نزد تو گذاشته بود پس گرفت تو باید صبر کنی و اجر و عوضش را از خداوند بخواهی.

ابوطلحه نیز در برابر قضای الهی سر رضا و تسلیم فرود آورد.

صبح آن شب در محضر رسول الله ﷺ حاضر شد و او را از این جریان و از صبر و استقامت ام سلیم آگاه ساخت آن حضرت نیز دعا کردند که خداوند عوضی بهتر از گمشده شان به آنها عنایت فرماید و در او خیر و برکت قرار دهد. الله رب العزت دعای پیامبرش را پذیرفت و ام سلیم حامله شد.

اواخر دوران بارداری ام سلیم بود که او و همسرش همراه رسول الله ﷺ از سفر بازمی‌گشتند. وقتی نزدیک مدینه رسیدند درد زایمان به سراغش آمد ابوطلحه در کنار همسرش توقف نمود.

پیامبر ﷺ مسیر را ادامه دادند تا قبل از فرا رسیدن شب وارد مدینه شوند در این هنگام ابوطلحه نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: یارب تو خود بهتر می‌دانی که من بسیار دوست دارم به هنگام دخول و خروج همراه پیامبرت ﷺ باشم اما چه کنم تو خود مشکل مرا می‌دانی و می‌بینی.

با شنیدن این جملات ام سلیم گفت: ای ابوطلحه قسم به خدا من درد زایمانی که با این مولود احساس می‌کنم نسبت به زایمان‌های قبلی بسیار اندک است لذا مشکلی نیست راه را ادامه بده و خود را از همراهی رسول الله ﷺ محروم نکن.

مسیر را ادامه دادند تا این‌که به مدینه رسیدند آن‌جا وضع حمل نمود، خداوند به آن‌ها پسر داده بود. به اطرافیانش گفت: تا زمانی که این فرزند را نزد رسول الله ﷺ نبرده‌اید کسی حق ندارد به او شیری بخوراند.

صبح شد و برادرش انس او را نزد رسول الله ﷺ برد چون رسول الله ﷺ او را دید که به آن سو می‌آید فرمودند: حتماً ام سلیم زایمان کرده است.

او در جواب گفت: بله ای رسول خداﷺ، پیامبر مولود را در آغوشش گرفت و از اطرافیان خواست تا از خرمای مدینه برایش بیاورند.

خرما حاضر شد و آن حضرت آن را در دهان نهاده و جویدند تا این‌که با آب دهان آن حضرت آمیخته و نرم شد آن‌گاه رسول الله ﷺ آن را در دهان طفل نهادند و طفل آن را خورد.

آن حضرت دستی بر رخسار آن طفل کشیدند و او را عبدالله نام نهادند، از نسل این مولود مبارک ده تن از بزرگ‌ترین علمای جهان اسلام و برگزیدگان امت پدید آمدند.

از ویژگی‌های بارز شخصیت ام سلیم این بود که عشق و علاقه فوق‌العاده‌ای نسبت به رسول الله ﷺ داشتند محبتی که با گوشت و استخوانش آمیخته شده بود و در ریشه‌های قلبش جای گرفته بود.

محبت و علاقه و عشق ام سلیم نسبت به رسول الله ﷺ تا آن اندازه بود که فرزندش انس چنین آن را توصیف می‌کند: یک روز ظهر بود که پیامبر ﷺ در منزل ما مشغول به استراحت بود و هوا بسیار گرم و سوزان، مرواریدهای عرق رسول الله ﷺ از پیشانی مبارک سرازیر بود، مادرم شیشه‌ای را در دست گرفت و قطرات عرق رسول الله ﷺ را در آن شیشه جمع‌آوری نمود در این هنگام بود که رسول الله ﷺ بیدار شدند و پرسیدند: ای ام سلیم، این چه کاری است که می‌کنی؟!

ام سلیم گفت: دارم عرق شما را جمع‌آوری می‌کنم تا آن را با عطرهاى خویش مخلوط سازیم و بهترین عطرها را بسازیم.

نمونه‌های عشق و محبت او نسبت به رسول اکرم ﷺ بسیار زیاد است از آن جمله: فرزندش انس گیسویی داشت که بر پیشانیش متمایل و آویزان بود، شوهرش خواست تا این گیسو که بسیار بلند شده بود را قیچی کند اما ام سلیم اجازه نداد زیرا هر زمان که انس نزد پیامبر ﷺ می‌آمد آن حضرت ﷺ دستی بر سر و گیسوی انس که بر پیشانی‌اش آویزان بود می‌کشیدند.

ویژگی‌ها و صفات خوب و پسندیده ام سلیم فقط در این خلاصه نمی‌شود که از او به عنوان یک بانوی مؤمن و راسخ الایمان، عاقل و بسیار خردمند و هوشمند و همسری نمونه و طراز اول نام برد.

بلکه بالاتر از همه این‌ها او مجاهدی پسندیده و مبارزی توانمند در راه خدا بود.

ریه‌های او از گرد و غبارهای عطرآگین و آمیخته با عطر بهشت پر شده بود.

و انگشتان مقاومش از زخم‌های مجاهدین رنگین شده بود زخم‌هایی که او شستشوی‌شان می‌داد و پانسمان‌شان می‌کرد.

و او بود که آب را در حلقوم تشنگانی می‌ریخت که جان‌هاشان را در طبق اخلاص گذاشتند و تقدیم پروردگارشان نمودند.

و او بود که به مجاهدین غذا و مواد غذایی را می‌رساند. و در تعمیر و ساختن تیرها به آنان کمک می‌کرد.

ام سلیم و شوهرش همراه رسول اکرم ﷺ در جنگ احد شرکت داشتند در این جنگ ام سلیم و عایشه رضی الله عنهما بر دوش خود آب می‌کشیدند و به مجاهدین اسلام آب می‌دادند. او در جنگ حنین نیز شرکت داشت. وی همراه خود خنجرى برداشت و آن را به کمر بست وقتی ابوطلحه او را در آن حالت دید گفت: ای رسول خدا ﷺ این ام سلیم است که خنجر همراه دارد.

پیامبر ﷺ به او گفتند: ای ام سلیم این چیست؟! او گفت: خنجرى است، آن را برداشتم تا گر مشرکی به من نزدیک شود با آن شکمش را پاره کنم.

پیامبر ﷺ از این گفته خوشحال شده و خندیدند. آیا فکر می‌کنید در روی زمین زنی سعادت‌مند و خوش خاتمه‌تر از ام سلیم وجود دارد بعد از این که رسول الله ﷺ در مورد ایشان فرمودند: وارد بهشت شدم صدای پای کسی به گوشم رسید پرسیدم: این کیست؟ جواب دادند: غمیصاء بنت ملحان مادر انس بن مالک رضی الله عنهما می‌باشد.^۱

۱- برای اطلاع بیشتر در مورد زندگی ام سلیم مراجعه شود به: الطبقات الکبری، ۴۰۷/۱-۴۶۷-۱۱۶/۲-